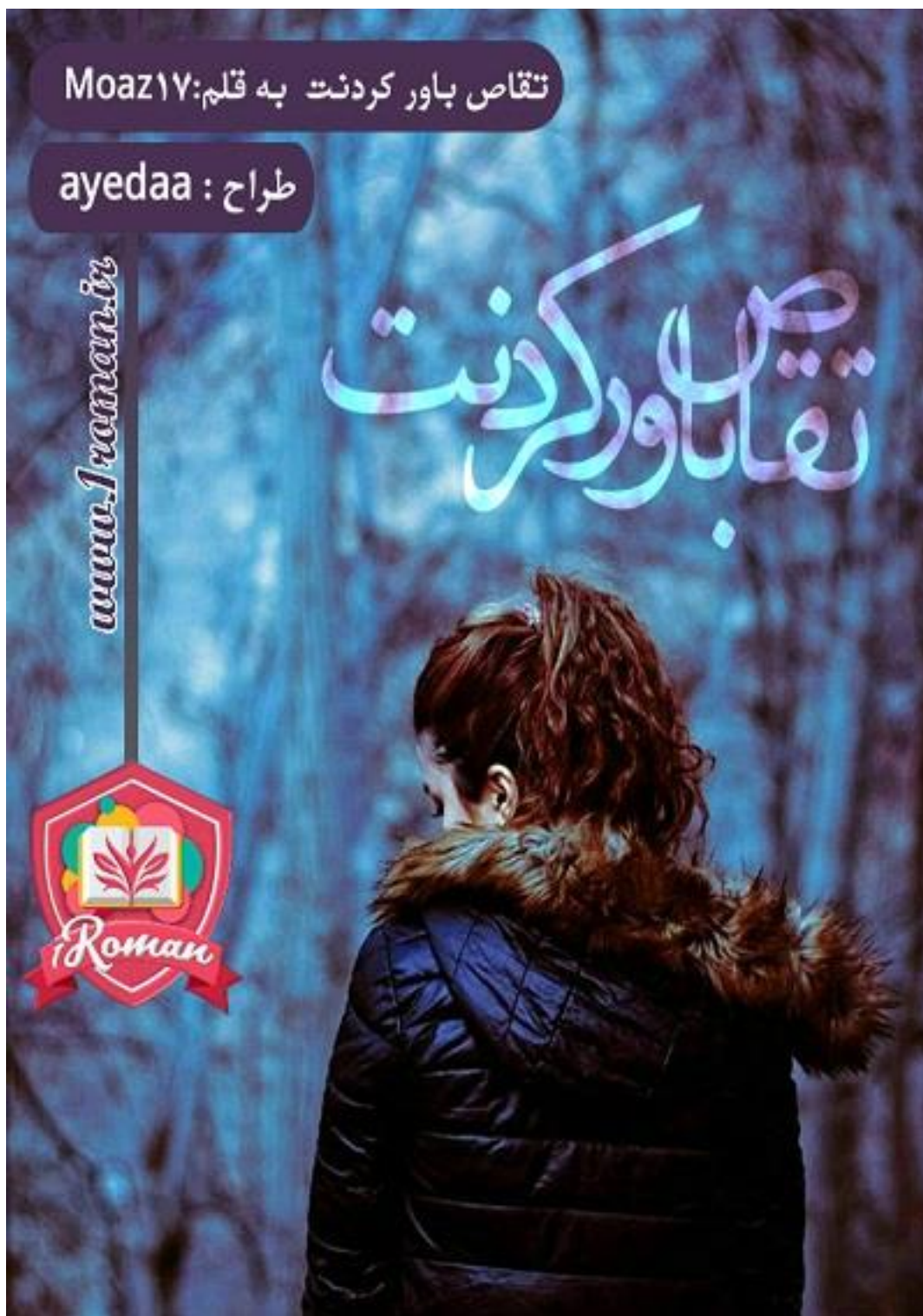


رمان تقاص باور کردنت | Moaz17 کاربر انجمن یک رمان





این کتاب در سایت [یک رمان](http://1roman.ir) ساخته شده است (1roman.ir)
مسئولیت محتوای دنوخته با نویسنده است
نام رمان: تقاص باور کردنت (جلد دوم رمان باورت نمی‌کنم)

رمان های دیگر ما:

[دانلود جلد اول باورت نمی‌کنم](#)

[دانلود رمان او مرا کشت](#)

[دانلود رمان خانم مددوکس](#)

به نام خالق آسمان و زمین

کد رمان: 1771

ناظر رمان sara.gh :

ویراستار: کار گروهی

خلاصه: نفس، دختر مغرور تنهای خانواده‌اش، کسی که به دلیل تک فرزند بودنش به تنهایی عادت کرده و دوست‌های زیادی ندارد، کسی که علاقه‌ای به ارتباط با دیگران ندارد، کسی که با یک سوء تفاهم وارد یک رابطه میشه، رابطه‌ای که آخرش معلوم نیست! رابطه‌ای که آینده اون رو حسابی تغییر میده!

«قراره برگردیم به گذشته، گذشته‌ای که اعتماد نفس رو نسبت به اطرافیانش از بین برد.
گذشته‌ای که خیلی تلخه، قراره از جایی بگم که آرمان و نفس رابطشون شکل گرفت، رابطشون رو براتون بشکافم، قرار نیست مجهولی بمونه و... حالا سوال این جاست، شما حق رو به کی میدین؟ نفس یا آرمان؟»

توجه: این رمان کاملا بر اساس واقعیت است!

«کسانی که جلد اول این رمان را مطالعه نکرده‌اند مشکلی برای خواندن این رمان ندارند.»
 شاید روند این رمان برای بعضی‌ها کسل کننده باشد. توصیه می‌کنم کسانی که طرفدار
 رمان‌های اجتماعی هستند این رمان را مطالعه کنند. این رمان به دلیل واقعی بودنش،
 خاطره‌وار نوشته شده و کمتر دیالوگ دارد.

مقدمه:

بازی روزگار با من دیدنیست!

می‌گوید: کلاغ

می‌گویم: پر

می‌گوید: گنجشک

می‌گویم: پر

این بار نامت را بر زبان می‌آورد، صدا در گلویم خفه می‌شود و بغض خانه‌اش را هر چه سریع‌تر
 در گلویم می‌سازد!

هوای ملایم بهار می‌رود و زمستان باز می‌گردد،

نگاه روزگار چشمان بغض دارم را می‌نگرد!

می‌دانم برایم نیستی.

می‌دانم حسرت لمس دستانت را به گور می‌برم!

می‌دانم هیچ وقت قرار نیست داشته باشمت!

قطره‌ی اشکی از چشمانم پایین می‌چکد.

بغضم را می‌خورم و با صدایی لرزان می‌گویم: پر!

«تکه‌ای از اتفاقات آینده»

پیامی را که داده بود خواندم:

-سلام، خوبی؟

تایپ کردم:

-تو، تو من رو خوبی می‌بینی؟!

در حالی که اشک از چشمانم جاری شده بود نوشتم:

-چرا؟! حقم بود؟ آره؟! من تقاص چی رو دارم پس میدم؟!

-من مجبور بودم نفس!

-مجبور بودی که چی؟! بی محلی کنی؟! پیام‌هایی که برات می‌فرستادم رو جواب ندی؟! سرد

باهام رفتار کنی؟! فقط بگو چرا! من از زندگیت می‌رم، این همه عذاب حقم نیست!

-حقت نیست عزیزم، من مجبور بودم!

-چرا؟

-نپرس نفس! من نمی‌تونم بگم.

-دِ چرا لعنتی؟!!

«اتفاقات حال»

اخم‌هایم را در هم کشیدم و با قهر گفتم:

-پس کی برام می‌خری؟!!

پدرم خندید و گفت:

-گفتم که، بذار بریم فروشگاه برات می‌خرم! خوبه؟

با نق‌نق گفتم:

-آه، پس کی می‌ریم فروشگاه؟ فردا صبح که قراره راه بیافتیم بریم شیراز!

انگار حوصله‌اش سر رفت که گفت:

-هر وقت از مسافرت برگشتیم برات می‌خرم.

ناچاراً سری تکان دادم و برای جلوگیری از بحث بیشتر به سمت اتاقم قدم تند کردم.

آه! اصلاً فکرش را نمی‌کردم که راضی کردن پدرم برای خرید یک تبلت این قدر سخت باشد!

خودم را روی صندلی پرتاب کردم و کامپیوترم را روشن کردم. نگاهم به بازی قدیمی «IGI»

افتاد، تمام مراحلش را از بر بودم به طوری که حتی نگاه کردن به قیافه‌اش هم باعث می‌شد تا

شش ماه بخوابم!

چند مرحله‌ای را بازی کردم. کمرم را صاف کردم و کش و قوسی به خودم دادم، خمیازه‌ای

کشیدم و به سمت تختم قدم برداشتم. مطمئناً قرار بود سفر هیجان‌انگیزی داشته باشم!

بعد از کمی گوسفند شمردن به خواب رفتم.

فردا صبح، با شنیدن صدای سشوار از خواب پریدم.

با اعصابی خورد شده فریاد زدم:

-چه خبره؟! اول صبحی سشوار کردنتون چیه؟!
صدای جدی پدر را شنیدم:
-پاشو وسایلت رو جمع کن بذار تو ماشین، نیم ساعت دیگه راه می افتیم!
پوفی کشیدم. مسافرت رفتن هم این قدر دنگ و فنگ داشت؟
همان طور که از روی تخت بلند می شدم، غر زدم:
-صد بار گفتم این سشوار بی صاحب رو از تو اتاق من ببرین بیرون! وقتی آدم خوابه روشنش می کنین که چی؟ دوست دارین سکتته کنم؟! هوف! تو گوشتون نمیره که!
و آرام تر ادامه دادم:
-خرین دیگه، خر!
نفسم را با شدت فوت کردم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم. دندان هایم را مسواک کردم و دست و صورتم را شستم.
از سرویس که بیرون رفتم، مادرم را دیدم. با عجله و هول به این طرف و آن طرف می رفت.
نیشخندی زدم!
مادرم بیخیال تر از من را، جایی نمی توانست پیدا کند.
چشم اش که به من افتاد، صدایش در آمد:
-نفس؟ برو وسایلت رو جمع کن، چرا وایسادی؟ دیر شده!
چشم هایم را در حدقه چرخاندم. چقدر حرص می خورد!
به سمت اتاقم قدم برداشتم. درِ کمدم را باز کردم و دنبال چمدانم گشتم، نبود!
ضربه ای به پیشانی ام زدم. اگه به مادرم می گفتم کم کم اش تا نیم ساعت غر می زد و نصیحت می کرد. اما خب چاره ای هم نبود!
صدایم را بلند کردم و گفتم:
-مامان!
صدای کلافه اش را شنیدم:
-چیه؟ چته؟!
-چمدونم کو؟
کمی مکث کرد و سپس... بوم! ترکید!
-مگه بهت نگفتم دیشب وسایلت رو آماده کن؟ هان؟! حرف تو گوشت نمیره که! همیشه باید

دمِ آخری کارهات رو انجام بدی؟! دختر هم این قدر شلخته؟ من هم سن تو بودم این قدر شلخته و بی نظم نبودم، یکم منظم بودن رو یاد بگیر! تا کی باید بهت بگم؟! دهانم را کج کردم و با دهانم سوت‌های آرامی زدم تا صدای غرغره‌هایش را نشونم. بعد از پنج دقیقه به سمتم آمد و چمدان را روی زمین کوبید و با خشم گفت:
-وسایلت رو جمع می‌کنی یا این‌ها رو هم من باید جمع کنم?!
نیشخندی زدم:

-اگه دوست داری من مشکلی ندارم مامان!
چشم غره‌ای به سمتم پرتاب کرد و اتاق را ترک کرد.
خنده‌ی آرامی کردم و مشغول جمع و جور کردن لباس‌هایم شدم. به ده دقیقه نرسیده بود که حاضر و آماده، با چمدانم روی کاناپه نشسته بودم و به این طرف و آن طرف رفتن‌های پدر و مادرم خیره شده بودم.

از جایم برخاستم و به سمت اتاقم رفتم. از داخل قفسه کتاب، چند کتاب سرگرم کننده و داستان برداشتم، البته بعید می‌دانستم در طول مسافرت حتی نگاهشان کنم!
نیشخندی برای خودم زدم و کتاب‌ها را روی چمدان گذاشتم.
پدر به سمت چمدانم رفت و گفت:
-ببرمش؟ وسایلت رو جمع کردی؟
سری تکان دادم:
-آره.

قبل از این که چمدان را بردارد، کتاب‌ها را برداشتم و به سمت ماشین رفتم. کتاب‌هایم را پشت ماشین پرت کردم و خودم هم روی صندلی عقب دراز کشیدم و چشمانم را بستم.
شدیداً حس خواب‌آلودگی داشتم. چشم‌هایم را روی هم گذاشتم تا شاید خوابم ببرد، اما دریغ!
صدای باز شدن در را شنیدم و بعد از چند ثانیه ماشین روشن شد.
ماشین که به حرکت در آمد لبخندی زدم. قرار بود حسابی خوش بگذرد.
با همان چشمان بسته گفتم:

-مامان؟

-بگو.

پوزخندی از نوع حرف زدنش روی لبم نشست!

بی عاطفه!

-الان کجا میریم؟

-خونه مامان بزرگت.

تا موقع رسیدن چیزی نگفتم و ساکت ماندم. به محض این که ماشین ایستاد، مثل فنر از جا پریدم و از ماشین پیاده شدم. با چشم دنبال سامر گشتم.

چند قدم آن طرف تر دیدمش. داشت با خنده به من نگاه می کرد. خنده ای کردم و با نیشی باز شده به سمتش رفتم.

ضربه ای به پس گردنش زدم و گفتم:

-چطوری تو؟

خندید و چیزی نگفت. مزخرف!

سامر، پسر عمومی مادرم بود و دو سال هم از من کوچک تر بود. از کودکی رابطه مان خیلی خوب بود.

نیشخندی زدم:

-پس اون قوم دیوونه کجان؟

خندید و گفت:

-به نظرت کجان؟

دهانم را کج کردم:

-حتما دارن سر این که کی جلوی آینه وایسه کشتی می گیرن!

خندید و سری تکان داد. به چشمان میخی رنگش نگاه کردم. همه حالتی بودند؛ هم گرد، هم خمار و هم کشیده!

چشمانم را دوست داشتم. با این که قهوه ای ساده ای داشتند اما همیشه برق می زدند.

پدر بزرگم را دیدم.

لبخند شادی زدم و بلند گفتم:

-سلام بابایی!

لبخندی زد و گفت:

-سلام دخترم. خوبی؟

خندیدم:

چشم‌هایم را بستم و خوابیدم. کمی بعد با شنیدن صدای پدرم از خواب بیدار شدم.
-نفس! نفس!

با اعصابی خورد شده چشم‌هایم را باز کردم و نق زددم:
-هان؟ چیه؟!

-پاشو بشین. الان بهناز میاد کنارت.

-پس ماشین بابایی چی؟ تازه ماشین عمو حامد هم هست!
-اون‌ها پر شدن.

سری تکان دادم و سر جایم نشستم. نگاهم به سامر افتاد که با سردرگمی نگاهش بین ماشین‌ها می‌چرخید. خب مسلما من سامر را به وجود بهناز ترجیح می‌دادم!
فریاد زددم:

-سامر!

نگاهش را به من دوخت:

-چیه؟

-پاشو گمشو بیا این‌جا پیش من!

خنده‌ای کرد و به سمت ماشین آمد. کنارم نشست و من نیشخندی به چهره مثلا مظلومش زددم و فقط من می‌دانستم که ذاتِ شری دارد، درست بر خلاف چهره‌ی آرام و مظلومش!
فقط کافی بود تا با هم باشیم، در آن صورت حتی به ترک‌های دیوار هم می‌خندیدیم.
-سامر؟

-ها؟

ابروهایم از سرِ شیطنت بالا پرید و انتهای چشمانم به بالا کشیده شد. وقتی می‌خواستیم شیطنت کنم، روی چشمانم تاثیر می‌گذاشت.

نگاهی به چهره‌ام کرد و یک‌تای ابروهایم را بالا انداخت و متفکر گفت:
-باز قراره چه خرابکاری کنیم؟

-خرابکاری چیه؟ اسمش رو می‌ذاریم تفریح!

گوشه‌ی لبش را کج کرد و با تمسخر گفت:

-تفریح!

چرخشی به چشمانم دادم:

-خب حالا چه فرقی داره؟ اون آدامسِ بی مصرفت رو از تو دهنِت درآر بذار اون جایی که بهناز می خواد بشینه!

چشمکی زد:

-چشم.

کج خندی زد. ته تهش پدرم دعوایم می کرد و من، خب هیچ وقت حسِ خاصی به پدرم نداشتم، شاید از آن وقتی که شروع به اذیت کردن مادرم کرد حسم به نفرت ختم میشد ولی بعد بی حسی بود و بی حسی!

سامر آدامسِ توی دهانش را بیرون کشید و مقابلم نگه داشت.

با چشمانی گشاده شده به آدامسِ کوچک نگاه کردم و گفتم:

-همین؟ اون دهن گشادت توش یه فسقله آدامس بود؟

شانه‌ای بالا انداخت.

با حرص پس گردنش کوبیدم و گفتم:

-یاالله.

با گنگی گفت:

-چی؟

-یاالله هر چی آدامس داری بچپون توی اون غارِ وا موندت!

صدایش کمی بالا رفت و با حیرت گفت:

-چی؟!؟

چشم‌هایم را ریز کردم:

-راست بگو. چقدر بابات رو تیغ زدی تا جیب‌هات رو پر از آدامس کنی؟

-ده تومن!

ضربه‌ای به سرش زد:

-خاک بر سرت. زود باش دست بجمبون!

نق نقی کرد و شروع به جویدن آدامس‌ها کرد. لپ‌هایش باد کرده بودند و صحنه‌ای بسی

خنده‌دار ایجاد شده بود.

آدامس را از دهانش بیرون کشید و دو قسمت کرد.

یکی را ابتدا و دیگری را انتهای صندلی چسباند و با نیشی باز برایم ابروهایش را بالا و پایین

کرد.

خاک بر سری حواله‌اش کردم و به صندلی تکیه دادم. چند دقیقه گذشت.

صدای بهناز را می‌شنیدم:

-گلناز، من رفتم تو ماشین دلناز.

صدای قدم‌هایش را می‌شنیدم و نیش من هم کم‌کم داشت به عرض شانه‌ام باز میشد. آخ که دیدن داشت قیافه‌ی بهناز با دیدن آدمسی شدن مانتویش!

خبیثانه خندیدم و بهناز روی صندلی نشست. من و سامر نیم‌نگاهی به یک‌دیگر انداختیم و لبخند بدجنسی زدیم. اگر می‌خندیدیم، صد در صد بهناز می‌فهمید که باز نقشه‌ای کشیده‌ایم!

-چرا ساکت نشستین؟

با تعجب به سمت بهناز برگشتیم و هم‌زمان گفتیم:

-چی؟

-شما دو تا مشکوکین، چرا ساکت نشستین؟!

به زور جلوی خنده‌مان را گرفتیم.

با طرح لبخندی که نمی‌توانستم کنترلش کنم، رو به بهناز گفتم:

-چی؟! منظورت چیه؟!

ابروهایش را بالا انداخت و چیزی نگفت. نگاهم به سامر افتاد. سرش را پایین انداخته بود تا میزان خنده‌اش مشخص نشود. خنده‌ام را قورت دادم و نگاهم را به سمت بیرون دوختم. پدر و مادرم سوار ماشین شدند و به راه افتادیم.

نگاهم به بیرون بود و از بادی که به صورتم می‌خورد لذت می‌بردم. پلک‌هایم روی هم افتاد و سرم را به شیشه ماشین تکیه دادم.

-نفس! نفس پاشو، بسه هر چی خوابیدی!

تکان‌های ماشین نشان می‌داد که هنوز هم در راه بودیم و قرار نبود وایسیم. اخمی به چهره‌ام نشاندم و با بدخلقی چشم‌هایم را باز کردم.

-چیه؟ چه خبره؟! نمی‌تونین ببینین خوابیدم؟!

سامر دهانش را جمع کرد و چشمانش را چپ کرد. با دیدن چهره‌اش طاقت نیاوردم و خندیدم. بهناز گفت:



-چرا خندیدی؟

پشت چشمی نازک کردم:

-خندیدن جرمه؟

-نه!

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم که سرش را باز هم به سمت شیشه ماشین برد و ساکت شد.

-بابا.

-هوم؟

نیشخندی زدم از طرز حرف زدنش، من اصلا و ابدا از او توقع «جانم» نداشتم!

-کی وایمیسین؟

-نمی‌دونم، فعلا که غروبه، احتمالا تا ساعت‌های هشت یا نه توی راهیم، بعدش برای استراحت و خواب یک جا وایمیسیم.

سری تکان دادم و چیزی نگفتم. به آسمان نگاه کردم. تقریبا نزدیک غروب بود. چقدر خوابیده

بودم. باقی راه را با خیره شدن به آسمان تاریک شب گذراندم تا به مقصد برسیم. آهنگ‌های

آرامی که در ماشین پخش میشد را دوست داشتم. خیره شدن به آسمان و موزیک گوش دادن، تقریبا یکی از علایقم بود.

با ایستادن ماشین، توجهم به اطراف جمع شد. با دیدن مسجد نسبتا بزرگی که رو به رویم بود

لبخندی زدم. فضای سبز اطرافش را دوست داشتم.

-نفس.

به طرف پدرم چرخیدم و گفتم:

-بله؟

-چادر مسافرتی رو از صندوق عقب در بیار و بازش کن.

سری تکان دادم و از ماشین پیاده شدم. سامر زودتر از من پیاده شده بود و مشغول دیدن زدن

اطراف بود.

صدایش زدم:

-هوی سامر!

به طرفم چرخید:

-چته؟

-بیا کمک.

سری تکان داد و به طرفم آمد.

بعد از بر پا کردن چادر، به سمت پدرم رفتم و گفتم:

-با سامر میریم یک چرخی بزنیم، زود میام.

سری تکان داد:

-برید.

پوزخندی نامحسوس زدم.

وقتی می‌گفت برید یعنی برایش مهم نبود که بلایی به سرم بیاید، کارهایم برایش مهم نبود و

خودم هم، خودم هم برایش مهم نبودم!

اشاره‌ای به سامر زدم و از بقیه دور شدیم. نگاهم پی افرادی می‌رفت که قدم می‌زدند. با این که

اواخر مرداد ماه بود، اما هوا سوز داشت. از رفت و آمد مردم کلافه شده بودم.

فکر می‌کردم جایی نسبتاً خلوت باشد اما بر خلاف تصوراتم نسبتاً شلوغ بود.

نیم نگاهی به سامر انداختم. مشغول دیدن اطراف بود.

صدایش زدم:

-سامر.

همانطور که سنگریزه‌ای را شوت می‌کرد، گفت:

-هان؟

-هیچی نیوردی با خودت؟

-برای چی؟

-اذیت و آزار!

نگاهم کرد و با خنده گفت:

-مرض داری؟

نیشخندی زدم:

-تو نداری؟

خنده‌اش عمیق‌تر شد:

-دارم!

و با هم خندیدیم. با به یاد آوردن عنکبوت سیاه رنگِ خوشگلم که البته پلاستیکی بود، خبیثانه

لبخند زدم و رو به سامر گفتم:

-نظرت چیه خاله‌ی عزیزت رو سر حال بیاریم؟

-با چی؟

-عنکبوت!

دست‌هایش را به هم کوبید:

-پایتم شدید.

مادربزرگ من، خاله سامر میشد. چهره‌ی بامزه‌ای داشت، قد کوتاه بود با صورتی همیشه سرخ و گلگون، به سمت ماشین‌ها بازگشتیم. به غیر از پدر من و سامر کسی نبود.

به سامر گفتم:

-کسی که نیست، بذارش برای فردا، من الان نابوادم!

-خواب داری؟

-آره.

سری تکان داد:

-برو بخواب، من هم یکم این اطراف رو بگردم بعدش میرم می خوابم.

-اوکی، برو.

و از هم جدا شدیم. داخل چادر شدم و بعد از انداختن پتو روی پاهایم، به خواب فرو رفتم.

-نفس؟ نفس؟

با بی‌حالی غر زدم:

-هان؟ چیه؟

-پاشو صبحونه بخور.

-برو الان میام.

چند ثانیه‌ای صدایش نیامد. لبخندی زدم خواستم که به ادامه خوابم برسم اما با شنیدن صدای سامر، با چشمانی نیمه باز، خیره‌اش شدم.

-نفس!

همانطور نگاهش کردم که خبیثانه خندید و گفت:

-پا میشی یا یک لیوان آب مهمونت کنم؟

مسلملا اصلا دوست نداشتم با آن هوای سرد، مایعی به نام آب را روی موها و صورتم حس کنم.
سر جایم نشستیم و گفت:

-بر مردم آزار لعنت!

در حالی که از چادر دور میشد، گفت:

-به خودتم لعنت فرستادی.

بی توجه به حرفش از جایم پا شدم و بعد از انداختن شال روی سرم از چادر بیرون زدم. در حالی که خمیازه می کشیدم، به چهره های خندان الناز، ساناز، بهناز، دل ربا، دلنواز، مریم و مونا خیره شدم. چقدر خنده هایشان در نظرم مضحک و بی معنی بود!

مریم و مونا دختر عموهای مادر، پدرم و خواهر امیر بودند. دخترهای شادی بودند و بیشتر می خندیدند. من و مریم شباهت خیلی کمی به هم داشتیم اما اندام او ریز تر و لاغرتر بود. آبی به صورتم زدم. با بی حالی سر سفره نشستیم و مشغول خوردن نان و پنیر شدم. سامر در حالی که چایی اش را می خورد، به قیافه نزار و بی حال من می خندید. توجهی به سامر نکردم چون می دانستم توجه کردن به او، مساوی بود با مسخره شدن بیشتر. بهناز تا چشمش به من افتاد، چشم هایش را ریز کرد و نزدیکم شد. با گنگی خیره اش شدم. چه کارم داشت؟
نزدیکم شد و گوشم را گرفت.

گفتم:

-آی! چته روانی؟!!

با خشم گفتم:

-اون آدامس چیه چسبیده به مانتو؟

پوزخندی زدم و آرام گفتم:

-خوبه والله. ملت به جا عن، آدامس پس میدن!

سامر پقی زد زیر خنده و من هم به زور جلوی خنده ام را گرفتم. بهناز با خشم نگاهی حواله ام کرد و بعد از گفتن «بی تربیت» از من دور شد.

بعد از خوردن صبحانه و جمع و جور کردن وسایل، باز هم به راه افتادیم. تقریباً چند ساعتی را در راه بودیم تا این که به شیراز رسیدیم.

با بی حالی به خیابان های پر ترافیک و آدم های در حال رفت و آمد خیره بودم. چقدر در نظرم مسخره می آمدند!



چون تقریباً نزدیک به ظهر بود، پارکی را برای استراحت انتخاب کردند و مشغول پخت و پز شدند. واقعا خجالت‌آور بود. گوشه‌ای دور از همه نشسته بودم و با سامر مشغول تعریف خاطراتمان از مدرسه بودیم.

ساعت از یک هم گذشته بود و من و سامر از شدت گرسنگی رو به موت بودیم. جالب هم این بود تا این که می‌گفتیم می‌خواهیم برویم برای خودمان خوراکی بخریم، نمی‌گذاشتند و می‌گفتند:

-اول نهار بخورین بعد هله هوله!

حرف‌هایشان بی‌معنی بود برایمان.

با سامر به سمت پدرم رفتیم و گفتم:

-گشمنه بابا.

نگاهش را به اطراف چرخاند و گفت:

-اون طرف خیابون فلافل‌ی هست. بیاین بریم براتون بخرم.

لبخند روی ل**ب‌های من و سامر شکفت. با شوق به دنبالش به راه افتادیم. وقتی داخل

فلافل‌ی شدیم، با بی‌حالی روی صندلی‌ها جا گیر شدیم.

چند دقیقه‌ای گذشت که با دیدن فلافل‌هایی که در دست فروشنده بود، از جا برخاستیم و کنار پدرم قرار گرفتیم.

فلافل‌ها را به دستمان داد و پرسید:

-نوشابه می‌خورین؟

علاقه چندانی به نوشابه نداشتم. سر بالا انداختم و گفتم:

-کافیه. نوشابه نمی‌خوام.

و رو به سامر گفتم:

-می‌خوری؟

-نه.

فروشنده با لبخند نگاهی به چهره‌هایمان کرد و گفت:

-چه بچه‌های آروم و مودبی. اگه شیرازی‌ها بودن چند تا نوشابه از باباشون می‌گرفتن!

با بی‌حسی خیره‌اش شدم. که چه؟ مثلاً باید می‌خندیدم؟! ها ها ها! خب که چه مثلاً؟

!شیرازی‌ها؟ جمله‌اش واقعا بی‌معنا بود، هر کسی طبق علاقه‌اش خوراکی و غذا می‌خورد!

پدرم خندید و گفت:

-الان گرسنه‌ان و گرنه آروم نیستن!

پوزخندی به جمله پدرم زدم. اصلا خودش فهمید چه گفت؟ سری به نشانه تاسف تکان دادم و با گفتن «ممنون» دست سامر را گرفتم و از فلاولی خارج شدیم.

با تمامه کم بودنِ سنم، می‌فهمیدم تحقیر و توهین و شکستن غرور چقدر دردناک بود. اما پدرم، شعورش را نداشت. او کاملا شبیه به پدرش بود. بد اخلاق، لجباز، خود رای و مغرور! گاهی آنقدر نسبت به پدرم حس انزجار و تنفر می‌کردم که حد نداشت!

از نظر مادرم، من کاملا شبیه به پدرم بودم ولی نسبت به او خیلی صبورتر بودم. مادرم غرور را خصلتِ بارز شخصیتی‌ام می‌دانست و عقیده داشت این غرور سرم را به باد می‌دهد. اما من مخالف عقیده او بودم. غروری که داشتم را می‌پسندیدم و برای حفظش هم هر کاری می‌کردم.

با سامر گوشه‌ای از پارک نشستیم و مشغول خوردن فلافل‌ها شدیم. بعد از تمام شدنشان، به سمت الناز و ساناز و بهناز و مریم رفتیم.

طبق معمول همراه هم نشسته بودند و پرت و پلا می‌گفتند. مونا هم به آن‌ها ملحق شده بود و مشغول حرف زدن بودند. مونا یکی از خواهران سامر بود. سامر دو برادر داشت و سه خواهر. مریم و مونا و مرجان، سهیل و سامان.

سامر به جمع آنان پیوست و من گوشه‌ای دراز کشیدم و دست‌هایم را زیر سرم گذاشتم و به آسمان خیره شدم. نسیم ملایمی که می‌وزید را دوست داشتم.

روز بعد، حدود ساعت ده بود که به شاه‌چراغ رفتیم. رفتن من و سامر هم کاملا از سر اجبار بود. بعد از اتمام زیارت، از آن‌جا خارج شدیم. بزرگ‌ترها دور هم جمع شده بودند و مشغول تصمیم‌گیری بودند. آخر سر هم قرار شد که به حمام برویم. انگار حمام عمومی زنانه در آن اطراف قرار داشت.

ما خانم‌ها به سمتش رفتیم و داخل شدیم. مادرم و خاله الناز مشغول صحبت با مسئول حمام بودند. همه خانم‌ها برهنه و بدون لباس بودند اما تمام حواس به من سامری بود که به دنبال ما کشیده شده بود و زیر چشمی به بقیه نگاه می‌کرد. شدیداً خنده‌ام گرفته بود. نگاهش که به قیافه خندان من خورد، با سرفه‌ای خنده‌اش را مهار کرد.

مسئول حمام با دیدن سامر، جیغی کشید و گفت:



-پسر با خودتون آوردین؟

جایش نبود جلو بروم و بگویم:

-ناز شی تو که این قدر با حجب و حیایی!

جایش نبود خدایی؟

مریم تازه به خودش آمد و دستش را جلوی چشم سامر گرفت و در حالی که می خندید از حمام بیرون رفت. همه مان با خنده به مسئول حمام نگاه می کردیم. ماشاءالله به تانک گفته بود زکی!

بقیه روز را با گشت و گذار در بازار سپری کردیم و شب را هم در مسافرخانه گذراندیم. صبح که شد، همه قصد رفتن به تخت جمشید را کردیم. بلند شدیم و بعد از آماده شدن، به راه افتادیم. نگاهم به مانتو کوتاه بنفش بود که با شال بنفش-سفید و کفش و شلوار مشکی ست کرده بودم.

به تخت جمشید که رسیدیم، با دیدن جمعیت عظیمی که رو به رویم بود، ل**بهایم آویزان شد. به هیچ وجه از شلوغی خوشم نمی آمد. هوفی کردم و با نارضایتی از ماشین پیاده شدم. چشممان به مردی افتاد که یک شتر سفید رنگ و زیبا به دست داشت. وسوسه شدم که سوارش شوم. مطمئنا هیجان داشت.

به سمت پدرم رفتم و گفتم:

-بابا؟

-هان؟

-می خوام سوار شتر شم.

-باشه.

و رفت. پوزخندی زدم. تمام محبتش در خرج کردن پول برایم بود.

سرم را به طرفین تکان دادم و به سمت سامر رفتم و گفتم:

-می خوام سوار شتر شم. میای؟

-نه.

از ترسش خبر داشتم اما دوست داشتم همراهم شود. اصراری نکردم و از او دور شدم.

بهناز صدایم زد:

-نفس؟

به سمتش باز گشتم:

-بله؟

-من همراست میام.

با هیجان لبخندی زدم و سرم را تکان دادم. روی شتر سفید رنگی که نشسته بود، نشستیم. محکم پهلو گردن شتر را گرفتم. با بلند شدنش، بهناز جیغی کشید و من از شدت هیجان چشم‌هایم را بستم. تا آن روز شتر سوار نشده بودم.

بعد از چند ثانیه لبخند زدم و چشم‌هایم را باز کردم. همه با خنده خیره‌یمن شده بودند. بهناز مسخرگی‌اش گل کرد و گفت:

-برو اسب خوبم، برو. پیتیکو پیتیکو.

و پاهایش را به پهلو شتر بی‌نوا می‌کوبید. مونا، مریم، الناز، ساناز، دلربا و دلنواز غش کرده بودند از خنده. بهناز خاله کوچکم بود و با این که 24 سال داشت، فوق‌العاده شیطان و بازیگوش بود. حتی من هم نسبت به او ساکت‌تر و آرام‌تر بودم.

بعد از چند دقیقه شتر سواری، پایین آمدیم و به سمت تخت جمشید به راه افتادیم. بناهای عظیم و قدیمی‌اش را دوست داشتم. مخصوصاً این که گردشگران خارجی درباره‌اش تحقیق می‌کردند و توضیح می‌خواستند.

الناز رشته دانشگاهی‌اش تاریخ بود و برای همین با اشتیاق به بناهای عظیم و تاریخی چشم دوخته بود و گاهی هم برایمان از آن‌ها توضیح می‌داد. من اما بعد از ربع ساعت پرسه زدن، خسته شده بودم.

گذشت و گذار با خانواده‌ام زیاد باب میل من نبود. بیشتر ترجیح می‌دادم با دوستانم به گردش بروم.

بالاخره از تخت جمشید دل‌کنند و به هم پیوستند تا تصمیم بگیرند که کجا بروند. آبشار مارگون محل انتخابیشان بود. از همه نظر خواهی کردند و به من که رسید، شانه بالا انداختم و گفتم:

-برام فرقی نداره!

دخترها بی‌ذوقی حواله‌ام کردند. سوار ماشین شدیم. آن روز از همان روزهایی بود که میلی به حرف زدن نداشتم. ساکت و صامت به کوه‌هایی که از آن‌ها رد می‌شدیم خیره بودم. تقریباً نزدیک به آبشار بودیم. جاده باریک و پر خطر بود و یک طرفش را کوه و طرف دیگرش

را پرتگاه گرفته بود. من و سامر با بی خیالی به بیرون خیره بودیم اما از چهره‌ی بهناز استرس را می‌خواندم.

جاده آنقدر شلوغ و باریک بود که به سختی می‌توانستیم حرکت کنیم، آخر سر هم پدر بزرگم یک سایپای آبی رنگ گیر آورد و به ما دخترها بعلاوه‌ی سامر گفت که پشتش سوار شویم. خنده روی لبمان نشست. تا آن روز سایپا سوار نشده بودم. با خنده سوار سایپا شدیم و تا محوطه‌ی اصلی آبشار خندیدیم.

تقریباً سه ساعتی تا غروب مانده بود. آخر هفته و جای سوزن انداختن نبود. بعد از انداختن زیراندازها، تصمیم گرفتند که آن شب را همان جا بمانند. جای زیبایی و البته سردی بود. جمع شدیم و به سمت آبشار رفتیم، کمی تعداد پله‌ها زیاد بود، البته نه برای من و سامری که با ذوق پله‌ها را دوتا یکی می‌کردیم. صدای آه و ناله‌های بقیه در آمده بود و نق و نوق می‌کردند. درختانی که رویمان سایه می‌انداختند را دوست داشتم. صدای شر شر آب و جیک جیک پرندگان آرامش محض بود. حاضر بودم تمام عمرم را در آن جا سپری کنم اما واقعیت این بود که نمی‌شد.

نگاهم خیره‌ی آدم‌هایی بود که مشغول عکس گرفتن بودند، در آن بین نگاهم به زوجی کشیده شد که زیر آب یخ آبشار ایستاده بودند و با شادی و بی‌قیدی می‌خندیدند. چطور سنگ کوب نکرده بودند؟!

پوزخندی زدم. الکی خوش‌ها!

دلربا نزدیکم شد و گفت:

-نفس، اون جا وایسا تا عکس بگیرم ازت.

با کلافه‌گی نگاهش کردم. خاله‌ای که تنها یک سال از بهناز بزرگ‌تر بود و علاقه وافری به عکس انداختن داشت.

-عکس دوست ندارم!

اخم خفیفی کرد و گفت:

-نفس!

به چشمانم چرخی دادم و گفتم:

-من عکس دوست ندارم و تو بهتر از هر کس دیگه‌ای این رو می‌دونی!

اصرار کرد:

-حالا برو وایسا!

پوفی کردم و ایستادم تا دست از سر کچلم بردارد. اما انگار تازه اول ماجرا بود. هی می گفت:

«دستت رو اینطوری کن، پات جلو. گردنت اینطوری، سرت اونطوری و...»

بعد از این که خودش خسته شد، نزدیکش شدم و گفتم:

-بده عکسها رو ببینم.

نگاهی نامطمئن به سمتم انداخت و گفت:

-بگیر.

و موبایلش را به دستم داد و به سمت بهناز رفت. نیشخندی زدم. اعتماد کردنش در این مورد به من اشتباه محض بود. عکسهایم را انتخاب کردم و گزینه «حذف» را لمس کردم. به سمتش رفتم و گوشی‌اش را به دستش دادم. می‌دانستم حالا حالاها به عکسها نگاه نمی‌اندازد. دستهایم را روانه جیب‌های شلوارم کردم و با نیشخند مشغول دید زدن ذوق کردن‌های بقیه شدم. امیدوار بود که نیم ساعته قصد بازگشت کنند اما تا خود غروب همان جا ماندند. با کلافگی و جلوتر از همه حرکت می‌کردم. تمام تن و بدنم کوفته بود. نزدیک چادرها که شدیم، بی‌معطلی داخل چادر شدم و خوابیدم.

صبح، با صدای همهمه‌ای که از بیرون چادر می‌آمد، از جایم برخاستم. کش و قوسی به بدنم دادم و بعد از انداختن شال روی سرم، از چادر بیرون زدم. بله! مشغول خوردن صبحانه بودند. آبی به سر و رویم زدم و مشغول خوردن شدم. بعد از جمع کردن وسایل، باز هم سوار ماشین‌ها شدیم و به شیراز بازگشتیم.

گوشه‌ای توقف کردیم. پدرم از ماشین پیاده شد. صدای صحبت‌هایشان را می‌شنیدم. پدر بزرگ:

-پس ما بر می‌گردیم خونه.

پدرم سری تکان داد و گفت:

-ما هم میریم کرمان بعد بر می‌گردیم خونه. شما برید.

بهناز و سامر از ماشین خارج شدند و من لبخندی زیر پوستی زدم بابت تنها شدنم. به هر حال تنهایی واژه‌ای بود که عمر از من جدا می‌شد!

بعد از خداحافظی، از یک‌دیگر جدا شدیم.

روی صندلی عقب دراز کشیدم و نفسم را با شدت فوت کردم و زیر ل**ب زمزمه کردم:
-تنها واسه همیشه!

و لبخندی زدم و چشمانم را بستم.

«دلم قرص است وقتی به این فکر می‌کنم که تمام آینده‌ام را تنهایی پوشانده» Moaz17! ...

هوفِ کلافه‌ای کشیدم و گفتم:

-کجا رفت پس؟

چشم غره‌ای به سمتم پرتاب کرد:

-صبر کن تو هم.

دهانم را کج کردم و گفتم:

-خسته شدم. از ساعت 9 سر پام، الان 12 شده.

جوابم را نداد. پوزخندی زدم. نگاهم را به پله‌های فروشگاه دوختم تا وقتی که پدرم را دیدم به سمتش بروم. چند دقیقه‌ای گذشت و دیدمش که از پله‌ها پایین می‌آمد.

نیم‌نگاهی به مادرم انداختم و گفتم:

-بابا اومد، من میرم همراهش.

سری تکان داد.

به پدرم که رسیدم، گفتم:

-چی شد؟ داشت؟

-آره، بیا بریم.

همراهش شدم و پرسیدم:

-چه رنگی داشت؟

-صورتی، مشکی، سفید.

با شنیدن رنگ صورتی، صورتم از شدت انزجار جمع شد. از رنگ صورتی متنفر بودم اما

مشکی، اصلا مشکی عشق بود!

-بدون سیم کارته که؟ نه؟

-نه، سیم کارت داره، بگیرش.

با نارضایتی سیم کارت را از دستش گرفتم. بیشتر هدفم از تبت داشتن بازی و سرگرمی بود.

رو به روی مرده فروشنده ایستادم که رو به من پرسید:

-چه رنگی؟ صورتی؟

ابرویی بالا انداختم:

-مشکی.

تعجب چشمانش را خواندم. رنگ مورد علاقه‌ی من آنقدرها هم تعجب نداشت. تبلت را با جعبه‌اش به دستم داد. لبخندی زدم و به سمت مادرم بازگشتم. پدرم فقط وظیفه‌اش را انجام داده بود!

خودش همین خواسته بود دیگر. مثلاً تمام محبتش را با پول خرج کردن برایم نشان می‌داد.

مادرم هم که نمی‌دانم! هیچ وقت مادرم را درک نکردم.

داخل ماشین که نشستیم، رو به پدرم گفتم:

-برای من ساندویچ بگیر.

-ساندویچ؟! مریض میشی بچه!

پوزخندی زدم. واقعا نگرانم بود؟ خنده دار بود. به خدا خنده دار بود!

با همان پوزخند گفتم:

-مریض نمی‌شم.

سری تکان داد و چیزی نگفت. حدود 10 دقیقه بعد در حالی که ساندویچی در دست داشت،

داخل ماشین شد و ساندویچ را به دستم داد. ساندویچ را از دستش گرفتم و مشغول خوردن شدم.

بعد از خوردن ساندویچم، کاغذش را گوشه‌ای از ماشین پرتاب کردم و گفتم:

-هر وقت خواستین برین ناهار بخورین من رو بیدار نکنین، خوابم.

سری تکان دادند و من دراز کشیدم و چشم‌هایم را روی هم گذاشتم.

نمی‌دانم چقدر از خوابیدنم گذشته بود که با صدا زدن‌های مادرم از خواب بیدار شدم.

-نفس! نفس!

نق زدم:

-هان؟ چیه؟ چی شده؟

-پاشو رسیدیم.



با تعجب چشمانم را باز کردم. چقدر خوابیده بودم؟ با دیدن تاریکی هوا، به این پی بردم که چیزی بیش از شش ساعت را خوابیده بودم. با بی حالی وسایلم را از داخل ماشین برداشتم و داخل خانه شدم.

با به یاد آوردن تبلتم، با ذوق وسایلم را گوشه‌ای پرت کردم و تبلتم را به شارژ زدم. خوب باید تا فردا صبح صبر می‌کردم، پس شانه‌ای بالا انداختم و بی خیالش شدم. آنقدرها هم مهم نبود. حوله و لباس‌هایم را برداشتم و داخل حمام شدم.

با چشمانی خواب آلود نگاهی به صفحه تبلت انداختم. صد درصد بود. لبخندی زدم و بعد از شستن دست و صورتم مشغول ور رفتن با تبلت شدم. ده اینچ بود. شاید کمی بزرگ بود، اما برای بازی کردن کاملا مناسب بود. به وای فای وصل شدم و از طریق گوگل، برنامه بازار را نصب کردم. قرار بود حسابی خوش بگذرانم.

از دلربا خواستم که مرا عضو گروه واتس آپ کند. وارد شدم و نوشتم:

-سلام.

کسی جواب نداد. بالای صفحه را لمس کردم تا اعضای گروه را ببینم. به علاوه‌ی خاله‌هایم، آرمان هم بود.

زیرل**ب گفتم:

-این پسره این جا چی می‌خواد؟!!

وای فای تبلت را خاموش کردم و بازی «Kids kitchen» را پلی کردم.

تبلت را پایین گذاشتم و کش و قوسی به بدنم دادم. نگاهم به برنامه‌ای که روی صفحه تبلت بود، افتاد. «رمانخونه». از سر کنجکاوی بازش کردم. نگاهی به لیست رمان‌ها انداختم. ده یا دوازده رمان بیشتر نداشت. نگاهم به تعداد فصل‌هایش افتاد. بالای بیست فصل داشت. شانه‌ای بالا انداختم. بهتر از بیکاری بود.

رمان درباره دختری به نام محیا بود که عاشق پسر عمه‌اش آدرین شده بود. رمان جالبی بود؛ خصوصا برای منی که به سمت رمان خواندن کشیده نمی‌شدم.

-نفس! بیا نهار.

نگاهی به شارژ تبلت انداختم. 20 درصد بود. به شارژر متصلش کردم و به سمت آشپزخانه رفتم. هیچ گاه فلسفه وجود میز نهارخوری را در آشپزخانه‌یمان درک نکردم چون همیشه روی



زمین می نشستیم! سریع و بی وقفه، قاشق به قاشق غذایم را می خوردم که پدرم گفت:
-چه خبرته؟ یواش.

غذا خوردنم را آرام تر کردم. چون ته دلتم ترس داشتم، ترسی که از کودکی همراهی ام می کرد،
ترسی که لحظه به لحظه زندگی ام را به کامم تلخ می کرد.

پنج دقیقه بعد، داخل اتاقم شدم و در را بستم. قطره‌ی اشکی از چشمم پایین چکید. قطره
اشکی که شاید از سر دل نازکی و نازنازی بودن بود. دست بردم و پاکش کردم. به سمت تبلت
رفتم و شروع به رمان خواندن کردم.

آن موقع‌ها متوجه نبودم که می توانستم از شدت تنهایی به هر کس و هر چیز پناه ببرم، آن
موقع‌ها نمی دانستم تا چه حد تک فرزندی و بی عاطفگی پدر و مادرم از من یک موجود به
شدت آسیب پذیر می سازد، موجودی که بعدها برای دوری از خطر دل بستن، تنهایی اش را به
هر چیزی ترجیح می داد و از عشق می ترسید.

مشغول خواندن رمان بودم که در اتاقم باز شد. پوزخندی زدم. پدر و مادرم هیچ گاه یاد
نمی گرفتند در بزند و اجازه بخواهند. اصلاً می فهمیدند حریم شخصی چه بود؟
-پاشو بریم برای مدرسه ت خرید.

مادرم بود.

خیره به تبلت گفتم:

-الان آماده میشم.

-زود باش.

تبلت را کناری گذاشتم و آماده شدم. چادرم را هم سر کردم و از خانه خارج شدم. چند
دقیقه‌ای منتظر ماندم تا پدر و مادرم بیایند. داخل ماشین نشستیم و پدرم ماشین را به حرکت
در آورد.

-این خوبه؟

نگاهم به عکس درشت کیتی و رنگ صورتی مزخرفی که در رنگ آمیزی دفتر به کار برده
بودند، افتاد.

-عروسکی نمی خوام، ساده بردار، صورتی هم نباشه!

سری تکان داد و دفتری دیگر نشانم داد.

با کلافگی سرم را تکان دادم و گفتم:



-خوبه مامان، همش رو در همین حد بردار، گل گلی و اسپایدر من و چه می دونم، سیندرلا نمی خوام!

تشر زد:

-خب برو جلو خودت بردار دیگه!

هوفی کردم و جلو رفتم و چند دفتر و خودکار برای خودم جدا کردم. مداد مغزی و پاک کن و چسب را هم اضافه کردم و به دست مادرم دادم. بعد از پرداخت پولشان، از لوازم تحریر خارج شدیم و به سمت کفش فروشی راه کج کردیم. خیلی کم از کفش های ورزشی و اسپرت استفاده می کردم. در عوضش کمدم پر بود از کتانی و کفش های تخت و راحت.

با خستگی خریده ایم را روی تخت خوابم پرتاپ کردم و خودم هم سریع لباس هایم را با تیشرت و شلوار ورزشی گشادی تعویض کردم. اصلا از لباس های تنگ خوشم نمی آمد. خریده ایم را گوشه ای از اتاق پرتاب کردم و کولر اتاقم را روشن کردم و زیر پتو خزیدم. در میان خواب و بیداری صدای مادرم را شنیدم:

-نفس، پاشو بیا شام بخور.

با صدایی گرفته از خواب صدایم را بالا بردم:

-نمی خورم!

صدای بلند و خشمگین پدرم را شنیدم:

-پاشو بیا دو لقمه بخور، ضعف می کنی!

با بی حوصلگی فریاد زدم:

-گفتم که نمی خورم! زوره؟ آه!

مادرم با صدایی آرام گفت:

-ولش کن، خوابش میاد حوصله نداره.

دیگر صدایی نشنیدم و با لذت به ادامه خوابم پرداختم. چقدر خوب بود مادرم گه گاهی مرا

درک می کرد و چیزی نمی گفت.

-نفس؟ پاشو مدرسه ت دیر شد.

غلتي زدم و يك پايم از تخت خواب آویزان شد. سرم را کمی بالا بردم و ساعت تبلت را نگاه

کرد. شش؟ بی انصاف چرا ساعت شش مرا بیدار کردی؟ بیخیال. تا پنج دقیقه‌ی دیگر بیدار می‌شوم.

گونه‌ام را به بالش مالیدم و با صدایی نامفهوم گفتم:
-الان میام.

و چشمانم را بستم.

با شنیدن صدای جیغ مادرم با وحشت از جا برخاستم:
-نفس!

با آن جیغی که مادرم زد، از حالت خوابیده به چهار دست و پا در آمدم و با حیرت به چهره عصبانی‌اش خیره شدم.

اخمی کردم و با صدای خش‌دار شده‌ام گفتم:

-همش پنج دقیقه چشم‌هام رو روی هم گذاشتم، هنوز شیش و ربع نشده! چه خبره؟!!

-شیش و ربع نشده؟! یک ربع به هفته!

مات و مبهوت خیره‌اش شدم و سپس مثل موشک از جا پریدم و به سمت دستشویی رفتم. نورا مرا حلق آویز می‌کرد!

سریع دست و صورتم را شستم و بدون خوردن صبحانه مشغول پوشیدن مانتو و شلوارم شدم.

نورا، دوستی بود که از مهد کودک مرا همراهی کرده بود، به قولی رفیق فابریک هم بودیم. نه

کسی را به جمع‌مان اضافه می‌کردیم و نه به جمعی اضافه می‌شدیم.

محیط و حال و هوای مدرسه به گونه‌ای بود که روی شخصیت و اخلاقم تأثیر می‌گذاشت و

باعث شیطنت می‌شد.

به هر حال من در محیط مدرسه برخلاف خانه که خیلی آرام بودم، شیطنت می‌کردم و

می‌خندیدم.

نگاهی به فرم مزخرف مدرسه انداختم. مانتو و شلوار نسکافه‌ای که سر آستین قهوه‌ای پررنگ

داشت و مقنعهٔ کرم‌رنگ. واقعاً تهوع‌آور بود!

سوار ماشین شدیم و به راه افتادیم. مادرم معاون دبیرستان بود و پدرم معلم ادبیات راهنمایی.

یک خانوادهٔ فرهنگی اعصاب خورد کن!

ماشین که جلوی حیاط مدرسه ایستاد، سریع خداحافظی کردم و از ماشین خارج شدم. با

قدم‌هایی تند و عجول، داخل حیات مدرسه شدم.

اوه! چه شلوغ! چشم گرداندم و نورا را پیدا کردم. چشم غره می‌رفت. نیشم را شل کردم و نزدیکش شدم.

-سلام؛ چطوری؟

با خستگی گفت:

-اها! باز مدرسه شروع شد. حالم به هم داره میخوره!

من برعکس نورا بودم. مدرسه مکان مناسبی برای فرار از خانه بود؛ خانه‌ای که اسمی به نام

آرامش در آن پیدا نمی‌شد. لبخندی مصنوعی زدم و گفتم:

-منم.

دیگر چیزی نگفتیم و به هرج و مرج دیگران خیره شدیم. همه با خنده در اکیپ‌های شلوغ و ۵-

۶ نفره‌شان مشغول بگو و بخند بودند. صدای نورا را شنیدم:

-نفس!

-ها؟

-تابستونی چیکار کردی؟

با بی‌قیدی گفتم:

-الواطی!

خندید و گفت:

-نه جدی.

-هیچی بابا! رسماً بخور و بخواب بود. یه سفرم رفتیم شیراز. تبلتم گرفتم.

-جداً؟ چه رنگی؟

-مشکی، 10 اینچ.

هومی کرد و دیگر چیزی نگفت. من هم ساکت شدم. مدیر مدرسه را دیدم. صدایش را بلند

کرد و گفت:

-بچه‌ها! جمع شین این جا.

روبه‌رویش که ایستادیم، گفت:

-سلام؛ امیدوارم سال خوبی براتون رقم بخوره و موفق باشین. امسال یه سال دیگه بزرگ‌تر

شدین و توقعات ما هم نسبت به شما بیشتر شده.

و حرفش را قطع کرد. سقلمه‌ای به نورا زدم و گفتم:

- چرا استپ زد؟ حرفش تموم شد؟

خندید و گفت:

- یارو تاب داره!

خندیدم و چیزی نگفتم، که باز گفت:

- برید داخل و کلاساتون رو انتخاب کنید.

همه به سمت مدرسه هجوم بردند. خنده‌ام گرفته بود. مسئولان مدرسه‌مان کودن بودند! می‌توانستند هر کلاس و پایه را مشخص کنند تا جنگ و جدلی پیش نیاید. اما انگار هوشش را نداشتند.

بعد از کلی کشمکش و هیاهو، ردیف چهارم نشستیم، کنار فاطمه. نمی‌دانم چرا آن سال نورا را رها کردم و کنار فاطمه نشستیم. گرچه نورا هم‌ردیف ما بود، ولی 3 صندلی از هم فاصله داشتیم.

دانش آموز ساکتی بودم و تا سوالی از من پرسیده نمی‌شد حرفی نمی‌زدم. روی یکی از صندلی‌های ردیف اول، دختری به اسم زهرا رئیسی نشسته بود.

دختر خوب و خوش سر و زبانی بود و با همه گرم می‌گرفت. رفیق فابریک نداشت؛ گاهی اوقات هم با من و نورا گذشت و گذار می‌کرد. نورا کمی با او مشکل داشت ولی من نه، دوستش داشتم.

معلم‌هایمان هم خوب بودند. معلم علوم و ریاضیات و زبان انگلیسی را بیشتر از همه دوست داشتم.

خانم زارعی معلم علوم بود و خیلی واضح و خوب درس را توضیح می‌داد و هر جلسه هم از همه دانش آموزان 2 یا 3 سوال می‌پرسید.

معلم ریاضیاتمان هم همین‌طور. خانم ناصری واقعاً ریاضی را خیلی خوب تدریس می‌کرد. به گونه‌ای می‌شد گفت عامل علاقه من به ریاضیات، خانم ناصری بود!

آقای محمودی هم معلم زبان انگلیسی بود. آنقدر کلاش شاد و شیرین بود که اصلاً گذر زمان را حس نمی‌کردم. بار اطلاعاتش هم خیلی بالا بود و گاهی از خاطراتش تعریف می‌کرد که چگونه با توریست‌ها برخورد می‌کرده است.

روزها می‌گذشت. درس‌ها را می‌خواندم اما مادرم به تبلت گیر می‌داد و می‌گفت:

- کور میشی با این تبلت!



من به حرف‌هایش توجهی نمی‌کردم و به مطالعه رمان می‌پرداختم و همین امر او را عصبانی می‌کرد. اما من هم آدمی نبودم که بگذارم کسی به من دستور دهد؛ به استثنای پدرم که آن هم از سر ترس بود نه احترام!

در گروه واتس‌آپ با دختر خاله‌های مادرم حرف می‌زدم و سربه‌سرشان می‌گذاشتم. اما بیشتر با آرمان کل کل می‌کردم و اذیتش می‌کردم. او هم همینطور. به یاد ندارم که کی و چگونه در پی‌وی مشغول صحبت کردن شدیم. مثل دو دوست بودیم. معمولیه معمولی!

قدم‌هایم را تند کردم و وارد حیاط مدرسه شدم. صف تمام شده بود. داخل کلاس شدم و سر جایم نشستیم. دور بودن از نورا کمی اذیتم می‌کرد اما آدمی نبودم که احساساتم را بروز بدهم و به نورا بگویم من دوست دارم پیش تو باشم! ده دقیقه‌ای به پایان زنگ اول مانده بود و من از پنجره به بیرون نگاه می‌کردم. نسیمی که اول صبح می‌وزید، حالم را خوب می‌کرد؛ البته گاهی اوقات.

زنگ تفریح که خورد، از جایم برخاستم و به سمت نورا رفتم. چند وقتی می‌شد که فهمیده بودم فاطمه به درد دوستی نمی‌خورد و چون در طول دبستان، من با هم دوست و هم کلاسی بودیم، وابسته‌اش شده بودم؛ نه بیشتر و این درحالی بود که من نورا را دوست داشتم؛ همیشه همیشه! حس من نسبت به نورا، زمین تا آسمان با حسم نسبت به فاطمه متفاوت بود.

کتاب عربی را در دست نورا دیدم. گاهی اوقات از درس خواندن‌هایش حرصم می‌گرفت! می‌خواستیم از کلاس خارج شویم، زهرا رئیسی به سمت مان آمد. لیخندی زدم و گفتم: -سلام! چطوری؟

خندید:

-توپ! تو چطوری؟

-خوبم.

و در حالی که راه می‌رفتم مشغول صحبت با نورا شد. نگاهی به زهرا انداختم. پوست سفید و صورت کشیده‌ای داشت. بینی باریک و ل**ب‌های درشت. پیشانی‌اش هم بلند بود با چشمانی متوسط به رنگ قهوه‌ای. موهایش هم قهوه‌ای رنگ بود. مثل پسرها رفتار می‌کرد و البته راه رفتنش هم کم از فردین نداشت. فقط یک لنگ کم داشت

و یک سیبیل و یک صدای کلفت که بگوید :

-در خدمت باشیم هم شیره!

طول حیاط مدرسه مان به 100 متر می‌رسد و عرضش هم فکر می‌کنم 50 متر می‌شد. از در حیاط که وارد می‌شدم، 10 متر جلوتر ساختمان مدرسه قرار داشت. تقریباً وسط حیاط ساخته شده بود.

قسمت راست آن و در انتهای حیاط 7 یا 8 درخت کاشته شده بود که واقعاً بزرگ بودند و سایه‌دار محسوب می‌شدند. در قسمت چپ و ابتدایی آن هم دو سالن کوچک و ورزشی قرار داشت. البته فقط اسم سالن را یدک می‌کشیدند! یکی نمازخانه شده بود و دیگر هم حکم انباری را داشت.

به سمت قسمت انتهایی حیاط رفتیم. چند نیمکتی که زیر یکی از درختان قرار داشت، محل مناسبی برای نشستن و حرف‌زدن بود.

روی نیمکت‌ها که جاگیر شدیم، من و زهرا شروع به حرف‌زدن و مسخره‌بازی کردیم. نورا هم کم و بیش همراهیمان می‌کرد اما بیشتر درس می‌خواند. با حرکت خیلی ناگهانی کتاب را از زیر دستش بیرون کشیدم. از جای برخاستم و چند قدم از نیمکت فاصله گرفتم:

-نفس کتابم رو بده!

نگاهی به زهرا انداختم و ادای نورا را در آوردم:

-نفس کتابم رو بده!

زهرا پقی زد زیر خنده. نورا با حرص نگاهمان می‌کرد. خندیدم و گفتم:

-بیخیال بابا، فیلسوف که نمی‌شی! تازه اون معلم بیچاره‌ای که خودمون داریم، چیزی رو غلط بگیریم هم فکر نکنم متوجه بشه.

خانم نفیسی معلم دین و زندگی و عربی مان بود. کوتاه قد و مظلوم بود. مظلوم مظلوم هم که نه، ولی زورش به ما نمی‌چربید. همیشه یک دستمال کاغذی در دست داشت و جلوی دهانش می‌گرفت. لهجه بانمکی هم داشت.

تکه کلام‌های خاصی داشت؛ مثلاً می‌گفت:

-احسنتم، باریکلا به تو، منفی میدم و...



لفظ «باریکلا به تو» را که می‌گفت، بی‌نهایت دوست داشتم!
 زنگ کلاس که خورد، داخل کلاس شدیم و روی صندلی‌هایمان نشستیم. زهرا ردیف اول و کنار نادیا افشار قرار داشت. خانم نفیسی که داخل کلاس شد، به احترامش از جای برخاستیم. مدتی از درس دادنش می‌گذشت، یکی از بچه‌ها از جای برخاست و فریاد زد:
 -مارمولک رو زمینه!

همه از جا پریدند و چهار زانو روی صندلی‌هایشان نشستند. البته ترس آن چنانی نداشتیم فقط... درک کنید دیگر! کرم داشتن مرضِ لاعلاجی ست! اکثریت بچه‌ها برای متشنج شدن جو کلاس، جیغ می‌زدند.

خانم نفیسی با شنیدن کلمهٔ مارمولک از جای پرید و تکانی به هیکل تپش داد و با سرعت از کلاس خارج شد. بچه‌ها با دیدن حرکت خانم نفیسی بلند خندیدند. اصلاً انگار نه انگار که مارمولکی در کلاس بوده است.

چند دقیقه‌ای می‌گذشت و بچه‌ها در حال جیغ‌زدن بودند. البته من هم کمی همراهیشان کردم. با داخل شدن مدیر به داخل کلاس و شنیدن فریادش، همه ساکت شدند و روی صندلی‌هایشان نشستند.

-چه خبره بچه‌ها؟

همگی فریاد زدیم:

-مارمولک اومده بود.

-کجاست؟

همه با هم و نیش‌های باز گفتیم:

-منی دونیم!

و ساکت شدیم. خانم مدیر گفت:

-حالا که رفته، ساکت شین! بنده خدا خانم نفیسی هم ترسید. صداتون رو نشنوم بچه‌ها.

و از کلاس خارج شد. چند ثانیه بعد هم خانم نفیسی داخل شد و مشغول تدریس کردن شد.

این کتاب در سایت [یک رمان](http://1roman.ir) ساخته شده است (1roman.ir)

فکر می‌کنم آبان ماه یا آذر بود. من و پدر و مادرم داخل ماشین نشسته بودیم. پدرم

می خواست وسایل مورد نیازش را تهیه کند. صدای زنگ موبایلش را شنیدم. در حالی که با یک دست فرمان را نگه داشته بود، تماس را برقرار کرد.

-الو!

- ...

-چی شده؟

- ...

-چی؟

ترسیدم. همان موقعی که لرزش صدای پدرم را حس کردم، ترسیدم. پدرم آدمی نبود که با هر اتفاقی صدایش بلرزد. به در ماشین نزدیک شدم و مشغول دید زدن بیرون شدم. کاری که امیدوار بودم آرامم کند اما تاثير چندانی نداشت. موبایلش را که قطع کرد، مادرم پرسید:

-چی شده؟

و پدرم با خشم گفت:

-الان نه! بعداً برات توضیح میدم. باید بریم بیمارستان.

به بیمارستان که رسیدیم، همه‌مه بود. به جای ترسیدن، بیشتر کنجکاو بودم. نگرانی را در چهره پدر و مادرم می دیدم. هر چه جلوتر می رفتیم، صدای فریادهای مردی بیشتر می شد. اکثریت اقوام و آشنایان در بیمارستان حضور داشتند. من و مادرم گوشه‌ای ایستادیم و پدرم داخل اتاقی شد. در نیمه‌باز بود و من سیاوش را دیدم.

سیاوش سومین عمویم بود. نسبت به دیگر عموهایم حسی نداشتم اما سیاوش و حمید و سلیم را دوست داشتم! با من شوخی می کردند و مرا می خندانند. خانواده پدری ام خیلی پرجمعیت بودند. 6 برادر و 4 خواهر. عموی کوچکترم سلیم بود. با اینکه وقتی از دنیا رفت من حدود 5 یا 6 سال داشتم، اما صحنه‌های محوی از حرف زدنش با خودم داشتم. از نظر من سیاوش و سلیم نسبت به همه‌شان خوش‌چهره‌تر بودند. اخلاقشان هم خیلی خوب بود ولی...

با دیدن بالاتنه برهنه‌اش، با وحشت خیره‌اش شدم! تمام بدنش پر از تاول حاصل از سوختگی بود. بغضم گرفت و نم اشک در چشمانم نشست. اما نگذاشتم اشک به گونه‌هایم بنشیند. چادر

مادرم را نامحسوس در مشت کوچکم فشردم و من فقط حق داشتم در خلوت خودم اشک

بریزم.

مادرم دستم را گرفت و داخل اتاق دیگری شد. نگاهم روی مادر بزرگم نشست. ساعد دستش پر

از تاول و سوختگی بود. چه گذشته بود بر این دو نفر؟
صدای زجه‌های ناشی از درد سیاوش تمام بیمارستان را پر کرده بود. نگاهم به چشمان خیس از گریهٔ مادرم افتاد. سرخ سرخ بودند! روی یکی از تخت‌ها نشستم و مادرم مشغول صحبت با مادربزرگم شد.

با خانوادهٔ پدری‌ام زیاد رفت و آمد نداشتیم؛ من هم زیاد با کسی گرم و صمیمی نبودم. در شهرستان کوچکی زندگی می‌کردیم، برای همین امکانات زیادی نداشت. چند ساعتی گذشت که پدرم سوئیچ ماشین را به دست مادرم سپرد و گفت به خانه برویم. اما تمام نگاه و حواس من به چشم‌های سرخ پدرم بود. سرم را پایین انداختم و همراه با مادرم از بیمارستان خارج شدیم.

به خانه که رسیدیم، مستقیماً به سمت تخت خوابم رفتم و خوابیدم.
یک هفته‌ای از انتقال سیاوش به یکی از بیمارستان‌های مرکز استان می‌گذشت. من خانهٔ پدربزرگم بودم. اوضاع خوب بود! با مهراد شوخی می‌کردیم، می‌خندیدیم. مهراد همیشه خوب بود اما گاهی اوقات کارهایی می‌کرد که من خونسرد و آرام، به راحتی خونسردی‌ام را از دست می‌دادم!

با نورا و فاطمه در سالن مدرسه راه می‌رفتیم که فاطمه به یک مرتبه گفت:
- نفس؟

نیم‌نگاهی حواله‌اش کردم:
- بله؟

من منی کرد و گفت:

- خبر داری عموت مرده؟
خندیدم و گفتم:

- چرت و پرت نگو بابا! اون الان تو بیمارستانه.

سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. حرف‌های فاطمه ذهنم را مشغول کرده بود. ظهر وقتی به خانه رسیدم، پدر و مادرم مشغول حرف زدن بودند. لامپ اتاق خاموش بود. نزدیکشان شدم و گفتم:

- مامان چیزی شده؟

مادرم نیم‌نگاهی به پدرم انداخت و پدرم گفت:

-چیزی نیست نفس.
 مادرم با اعتراض گفت:
 -چرا بهش نمی‌گی؟ اون حقشه که بدونه!
 و رو به من ادامه داد:
 -سیاوش مرده!
 کلمهٔ "مرده" در گوشم زنگ می‌خورد. مادرم با بی‌رحمی این مسئله را بازگو کرده بود! من به درک! من همیشه احساساتم را نادیده می‌گرفتم اما پدرم... برادرش بود و مادرم چطور توانست به راحتی بگوید سیاوش مرده؟ سرم را پایین انداختم و به سمت اتاقم رفتم. کمی ناراحت شدم و من کسی بودم که در سرکوب احساساتم استاد بودم.
 نمی‌دانم تشییع جنازه‌اش چگونه گذشت چون نرفتم. نه علاقه‌ای به تشییع جنازه داشتم و نه عروسی. خنثی بودم. فقط از فاطمه شنیده بودم که پدرم از شدت ناراحتی و غم، از حال رفته بود. برای من هضم چنین مسئله‌ای که پدرم از حال رفته بود، کمی سنگین بود! من همیشه عادت داشتم پدرم را محکم و استوار ببینم.
 امتحانات نیم‌سال اول را با موفقیت و با معدل 20 پشت سر گذاشتم. همه چیز خوب بود. درس‌ها، نمره‌ها، معدل، بچه‌های کلاس. دیگر حرفی از سیاوش در خانه‌مان زده نمی‌شد. یا اگر هم می‌شد، موقعی بود که من حضور نداشتم یا هم خواب بودم.
 دوستی‌ام با زهرا رئیسی هم عمیق‌تر شده بود. نورا اعتقاد داشت که زهرا به دوستی عمیقمان حسادت می‌کرد اما من چنین حسی نداشتم، برای همین هم حرف‌هایش را پشت گوش می‌انداختم.
 در آن بین یکی از همکلاسی‌هایم به اسم نادیا افشار، مرا رقیب درسی خود می‌پنداشت. گرچه من حتی به او فکر هم نمی‌کردم. حتی یک بار از من پرسید:
 -نفس تو منو رقیب خودت می‌بینی؟
 و من با پوزخند گفته بودم:
 -من حتی به تو فکر نمی‌کنم.
 می‌دانستم خصلت رک بودنم کمی به مزاج بقیه خوش نمی‌آمد، اما ارثی بود که از پدرم به من رسیده بود و من شدیداً دوستش داشتم.

نیازی به تمرین نبود. من در ذاتم بود که حقیقت را بگویم، حال می خواست به نفعم باشد یا به ضرر. برایم فرقی نداشت.

یک هفته به عید مانده بود که مدرسه را تعطیل کردیم و اصلاً به حرف مدیر مبنی بر آمدن به مدرسه هم توجه نکردیم. عید نوروز هم با میهمانی رفتن و خواندن رمان سپری شد. سیزده بدر عالی بود! به یکی از شهرستان‌های سردسیر استان رفته بودیم. البته پدر و مادرم نیامدند و باعث خوشحالی بود. به هر حال هیچ کس دوست نداشت که در طول مسافرت جنگ اعصاب داشته باشد. تمام روز را با سامر صرف شیطنت و بازیگوشی و مردم‌آزاری کردیم. به خانه که رسیدم، بی توجه به سوالات پدر و مادرم، خودم را روی تختم پرتاب کردم و خوابیدم.

اوایل اردیبهشت بود. زنگ اول را پشت سر گذاشته بودیم و زنگ دوم عربی داشتیم با خانم نفیسی نازنین.

اصلاً به کتاب عربی نگاه نینداخته بودم و به جایش رمان "پشت یک دیوار سنگی" را خوانده بودم. روی صندلی نشسته بودم که صدای نفیسی را شنیدم:
- نفس امیری و میترا راد بیان پهلوی تخته.

آب دهانم را قورت دادم و اخمی به نورا که برایم ابرو بالا می انداخت کردم. متن عربی‌ام را معنا کردم و گوشه‌ای ایستادم. عربی‌ام نسبتاً قوی بود. چون اکثر کلمات کتاب را از بر بودم. میترا مشغول معنا کردن متن بود. البته با تقلب رساندن بچه‌های کلاس. برای همین هر 2 ثانیه یک‌بار، مردمک چشم‌هایش بالا و پایین می شد:

- پرچم ایران... امم... سه رنگ است. سبز و سفید و... امم آبی!

با چشم‌های گشاده خیره‌اش شدیم به یک‌مرتبه کلاس روی هوا رفت. سبز و سفید و آبی؟ اصلاً لازم به تقلب نبود، فقط لازم بود به عقل پاره سنگ برداشته‌اش رجوع می کرد تا رنگ پرچم کشورش را به یاد می آورد.

صدای خانم نفیسی را شنیدم:

- ساکت شین بچه‌ها! منفی می دم.

آن قدر خندیده بودم که اشک از چشم‌هایم جاری شده بود. خدایی ته سوتی که می گفتند همین بود دیگر! نه؟ سر جایم نشستم و معلم مشغول درس پرسیدن از بقیه شد. زنگ تفریح

که خورد، متوجه چهره سرخ شده و گریان زهرا شدم. از یکی از بچه‌ها پرسیدم:

-زهرا چش شده؟

خندید و گفت:

-سر کلاس وضعیتش قرمز شده!

پقی زدم زیر خنده. به سمت نورا رفتم و برایش توضیح دادم؛ خندید. خب تحمل سنگینی نگاه بچه‌های کلاس واقعاً مشکل بود! بیچاره از شدت خجالت جرأت نداشت از جایش برخیزد و آن روز، آخرین روزی بود که خجالت زهرا را می‌دیدم.

روزها می‌گذشت و مدرسه رو به اتمام بود. امتحانات نوبت دوم فرا رسیده بودند و من ناراحت از به پایان رسیدن مدرسه و بی‌برنامگی تابستانم. امتحانات را با موفقیت پشت سر گذاشتم و بالاخره مدرسه تمام شد.

نورا و زهرا خوشحال بودند. من هم چهره‌ام را شاد نشان می‌دادم ولی از درون ناراحت بودم، از اینکه قرار بود تمام روزهای تابستان را در خانه و به تنهایی سپری کنم؛ داخل اتاق سرد و ساکت.

"اتاق کوچکم جهان کوچکی ست برای این همه تنهایی".

پدرم کنکور فوق لیسانسش را داده بود و در یکی از شهرستان‌های اطراف قبول شده بود. هفته‌ای دو روز کلاس داشت. دو روزی که من از نبودنش خوشحال می‌شدم. ماه رمضان بود. روزه‌هایم را یکی در میان می‌گرفتم. خودم خیلی علاقه به روزه گرفتن داشتم اما مادرم اجازه نمی‌داد، چون لاغر بودم. البته به قول خودش لاغر مردنی. می‌دانم که می‌دانید خیلی به من لطف دارد.

رابطه‌ام با آرمان عمیق‌تر شده بود. هنوز هم در گروه سربه‌سر یکدیگر می‌گذاشتیم و کل کل می‌کردیم. ساعت 5 صبح بود و من مشغول کل کل کردن در گروه با آرمان بودم. مادرم را دیدم که نزدیکم شد. روبه‌رویم ایستاد و گفت:

-نفس کمتر با آرمان حرف بزن. می‌دونی اگه بابات بفهمه خوشش نیاید.

در دلم «به درکی» گفتم؛ اما رو به مادرم به آرامی گفتم:

-باشه.

تو ذوقم خورده بود. برای همین سریع از آرمان خداحافظی کردم. در اتاقم را بستم، لامپ را

خاموش کردم و مشغول خواندن رمان شدم.

اعصابم را خورد کرده بود و من از بچگی وقتی پای نصیحت به میان می آمد، یا فرار می کردم و یا هم با بی حوصلگی به نصیحت ها گوش می کردم و آخر سر هم به آن ها عمل نمی کردم.

شهریور بود و من وسایل مدرسه ام را تهیه کرده بودم.
تازگی ها حسی که به آرمان داشتم را درک نمی کردم. حسم را دوست داشتم؛ خوب بود و بامزه و البته خطرناک! یک حس خاص و شیرین بود. شاید مثل خوردن خیار با آن صدای اعصاب خوردکنش و راه رفتن روی اعصاب ملت!
به قول نورا:

-خاک بر سرت که مثالات مثل آدمیزاد نیست!
من می گفتم عشق و آن موقع ها کله ام داغ بود. اما با گذشت زمان و اتفاقاتی که افتاد...

مدرسه شروع شده بود. صندلی ام باز هم کنار پنجره بود. البته این بار وسط نورا و زهرا نشسته بودم.

صندلی های کوچک چوبی با آهن های رنگ آمیزی سبز رنگ را دوست داشتم؛ بامزه بودند! میز جلوی صندلی ها هم بامزه و جادار بود. حاشیه کلاس بودیم و وسط کلاس هم دو ردیف میز و صندلی قرار داشت. برای هر میز سه صندلی در نظر گرفته شده بود.

روی میز اول، صندلی ای که نزدیک به میز ما بود را دختری به نام نیلی اشغال کرده بود. بخواهم آدمی فوق اجتماعی را نام ببرم، حتماً حتماً نیلی را مثال می زنم!
البته رابطه اش همان قدر که با دخترها خوب بود، با پسرها هم خوب بود!
میانگین که بگیریم، سه ماهی یک بار تجدید دوست پسر می کرد. خیلی کم پیش می آمد گریه کند یا غمگین شود. آدم سرخوش که می گفتند نیلی بود.

پوست سبزه، چشمان درشت و به قول من ورقلمبیده، ل**ب های تقریباً باریک و بینی ای که به صورتش می آمد. پوست صورتش شل بود و برای همین هم وقتی موهایش را سفت و دم اسبی می بست، انتهای ابروهایش به سمت بالا هدایت می شدند. رابطه مان معمولی بود و گاه گاهی هم با یکدیگر صحبت می کردیم.

روز اول مدرسه بود و معلمان در دفتر جمع شده بودند و مشغول گفتگو بودند. معلم تازه واردی

داشتیم. معلم عربی، خانم جلیلی.

با نورا و زهرا مشغول صحبت کردن بودیم که داخل شد. از جای برخاستیم و تک و توکی از بچه‌ها سلام کردند. چهره‌اش سخت و خشک بود، پوستش سبزه کمی تیره بود، قد بلند بود و به اسکت گفته بود زکی!

حتی از من و نورا و زهرا هم لاغرتر بود. من و زهرا نیم نگاهی به یکدیگر انداختیم و آب دهانمان را قورت دادیم. شروع به حرف زدن کرد:

-من معلم عربیتون هستم؛ خانم جلیلی. می‌شناسید که؟

بچه‌ها جرات حرف زدن نداشتند. فقط من و زهرا سرهایمان را بالا و پایین کردیم و گفتیم: -بله.

-بقیه بچه‌ها بیرون؟

باز هم طوطی‌وار سرهایمان را بالا و پایین کردیم و گفتیم: -بله!

چون فقط نیمی از بچه‌های کلاس حضور داشتند. باز گفت -:معدل 20 توی کلاس دارین؟ سر تکان دادیم و گفتیم:

-بله.

-خوبه!

زهرا می‌خواست دهانش را باز کند و بگوید بله، که با سقلمه من خفه شد.

خانم جلیلی هم با گفتن موفق باشید کلاس را ترک کرد. من و زهرا نگاهی به یکدیگر انداختیم و از خنده منفجر شدیم. در نظرمان آن بله گفتن‌ها زیاد از حد مضحک بود.

با آرمان حرف می‌زدیم. خوب بودیم و من حسم قوی‌تر از قبل شده بود. اگر غرورم اجازه می‌داد، جلو می‌رفتم و اعتراف می‌کردم. اعتراف به اینکه یک حس ریزه میزه و نوپا نسبت به او داشتم. ناگفته هم نماند که به حرف مادرم رسیده بودم و او همیشه تا کید داشت بیش از نیمی از وجود مرا غرور تشکیل داده بود.

روی تخت خواب اتاقم نشسته بودم و همزمان با نورا و آرمان صحبت می‌کردم. برای نورا نوشتم:

-از زیر زبونش بکشم دوستم داره یا نه؟

-چطوری؟

-بکشم یا نه؟

-شروع کن.

-اوکی. خبرت می‌کنم؛ منتظر باش.

و به آرمان پی‌ام دادم:

-نورا میگه تو عاشقم شدی. هه! مسخره نیست؟

تایپ کرد:

-بهش بگو تو فکر نکنی سنگین‌تری. باور کن!

شدیداً خنده‌ام گرفته بود. اگر نورا می‌فهمید آرمان چه جمله‌ای بارش کرده بود.

خنده‌ام گرفت و نوشتم:

-عاشقتم!

اعتراف نبوده‌ها! دیده‌اید آدم که ذوق زده می‌شود، از ذوق می‌گوید "عاشقتم"؟ من دقیقاً همان

منظور را داشتم. بدون هیچ قصد و منظوری هم آن کلمه را نوشتم. چند دقیقه‌ای گذشت و

فقط نوشت:

-همچنین!

با شک به جمله‌ای که روی صفحه تبلتم نقش بسته بود، خیره شدم. فکر کرده بود ابراز علاقه

کردم؟ خب چه اشکالی داشت؟ او فکر کرده بود من عاشقش هستم و من هم پیش خودم

خیالم راحت بود که غرورم نشکسته بود. پس فکر نمی‌کردم مشکلی می‌بود.

با همه این حرف‌ها، شاید انتظار داشتم بنویسد منم عاشقتم!

و بعد از این فکر به خودم پوزخند زدم. واقعاً چه فکری درباره خودم و او کرده بودم؟ ایموجی

خنده فرستادم و او هم همین کار را کرد. دیگر چیزی نگفتم. فقط آن شب لبخند روی لبم را

دوست داشتم.

من چیزی نمی‌خواستم‌ها! فقط، خسته بودم از تنهایی، از تک فرزند بودن، از تحمل

جروبحث‌های داخل خانه، از نصیحت‌ها، از همه چیز خسته بودم!

فردا صبح، با سرحالی و شادی از خواب بیدار شدم و بعد از شستن دست و صورتم، مشغول

پوشیدن فرم مدرسه شدم. عادت به صبحانه خوردن نداشتم و معمولاً تا 2 ساعت بعد از بیدار

شدنم از خواب، میلی به خوردن نداشتم.

با دیدن نورا، با سرعت به سمتش رفتم و گفتم:

-بالاخره گفت.

با چشمانی گشاده شده گفت:

-دروغ میگی!

دستش را کشیدم و گفتم:

-بیا بریم کیفم رو بذارم. بعدش برات تعریف می‌کنم.

با سرعت داخل کلاس شدیم و من کیفم را روی میز گذاشتم و از کلاس خارج شدیم. ماجرا را

برایش تعریف کردم و او گفت:

-نباید غرورت رو می‌شکستی.

کج خندیدم:

-من هنوز غرورم رو دارم. من و تو می‌دونیم که من از غرورم نگذشتم، پس چیزی نیست.

سرش را تکان داد. ساکت شدیم که یهو بلند گفت:

-نفس؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-زهرمار! چته؟

-بگو دیشب چی شد!

-چی شد؟

-داشتیم تو خیابون راه می‌رفتم یهو موتور زد بهم!

با چشمانی گشاده نگاهش کردم و بلند خندیدم. خودش هم شروع به خندیدن کرد. درحالی‌که

می‌خندیدم، گفتم:

-نمردی؟!

-نه بابا! فقط ماتحتم ترکید. اوف لامصب درد می‌کنه!

بلندتر از قبل خندیدم. تصورش واقعاً خنده‌دار بود. موتور؟ ماتحت؟ در حالی که دستش را به

پشتش می‌کشید، گفت:

-تو که نمی‌دونی چه دردی دارم می‌کشم! دیگه حتی نمی‌تونم درست بخوابم.

و با ناله و بدبختی ادامه داد:



-این یه ظلم آشکاره.

با خنده گفتم:

-باید می رفتی یقش رو می گرفتی می گفتمی مگه خودت ماتحت نداری؟

و ترکیدیم از خنده. صدای زنگ صف را شنیدیم. به سمت ساختمان مدرسه رفتیم و جلوی

ساختمان، صف گرفتیم. بعد از اجرای برنامه‌ها، خانم مدیر در مقابلمان ایستاد و گفت:

-سلام بچه ها!

همه: سلام!

-از فردا صبح به بعد همتون هد می زنید. یا سفید باشه یا هم کرمی.

صدای اعتراض‌ها بلند شد که فریاد زد:

-ساکت ببینم! هرکس که هد نزنه از نمره انضباطش کم میشه.

باز هم صدای اعتراض‌ها بلند شد اما او بی توجه به ما داخل مدرسه شد. من، نورا و البته

دیگران، زیر ل**ب روح پرفتوحش را مستفیض می کردیم.

ظهر که به خانه رسیدم، مستقیماً به سمت تبلتم رفتم و برای آرمان نوشتم:

-سلام.

یک دقیقه‌ای گذشت که دیدم نوشت:

-سلام؛ خوبی؟

-خوب! تو چطوری؟

-منم خوبم. مدرسه چطور بود؟

-معمولی.

-هوم. نفس؟

-بله؟

-چطور تونستی غرورت رو زیر پات بذاری و به من بگی دوستم نداری؟

نیش خندی زدم. چه اعتماد به نفسی داشت این بشر! من سرم هم می رفت غرورم را زیر پا

نمی گذاشتم. با همان نیشخند نوشتم:

-نمی دونم. مگه بده؟

-نه نه خوبه! من مشکلی باهش ندارم.

دهانم را کج کردم و زیر ل**ب گفتم:

-نه تو رو خدا. بیا و مشکلم داشته باش!

-آهان! خب من میرم ناهار بخورم.

-باشه؛ نوش جان!

-پس فعلا.

-بای.

ساعت 10 شب بود. داخل ماشین نشسته بودم و مشغول چت کردن با آرمان بودم و به خداحافظی‌های مادرم و مرجان (خواهر بزرگ‌تر سامر) با مادربزرگم گوش می‌دادم. مادرم و مرجان سوار شدند و ما حرکت کردیم. نیمه‌های راه بودیم که مادرم جلوی میوه‌فروشی ایستاد و گفت:

-میوه می‌گیرم میام.

مرجان گفت:

-باشه.

برای آرمان نوشتم:

-بعضی عشقا خیلی دوست داشتنین. درست مثل عشقی که از بچگی باهات بوده.

-از بچگی منو دوست داشتی؟

بهتتش را دوست داشتم. نیشخندی زدم. چه اشکالی داشت چنین فکر بکند؟ من فقط یک جمله را

کپی-پیست کرده بودم.

تایپ کردم:

-آره.

-منم دوستت دارم!

این بار متن عکس نوشته‌ای را که به تازگی دیده بودم، برای آرمان تایپ کردم:

-دوستت داشتم، دارم و خواهم داشت.

انتظار داشتم او هم متنی عاشقانه بفرستد، اما نوشت:

-چی شده که امشب هی می‌گی دوستت دارم؟

لبخند از روی لبم پر کشید. به غرورم برخورد؛ خیلی هم برخورد! نه اینکه تو ذوقم خورده باشد، نه! من اصولاً هیچ‌وقت ذوق‌زده نمی‌شدم و خیلی سخت تحت تأثیر قرار می‌گرفتم.

در حالیکه اخم چهره‌ام را پوشانده بود، نوشتم:

-دیگه نمی‌گم.

-نه من منظوری نداشتم!

نوشتم:

-دیر گفتمی، من منظوردار برداشت کردم. مامانم کارم داره. کاری نداری؟

با کمی تاخیر پاسخ داد:

-نه. بای!

-بای.

خنده تلخی کردم. شانس را در کجای جهان تقسیم می‌کردند که من بی‌اطلاع بودم؟ از آن

شب به بعد با خود عهد کردم که دیگر نگویم دوستش دارم. غرورم را شکسته بود و تاوان

داشت شکستن غرور منی که کسی جرأت نداشت چنین حرفی به من بزند.

مگر شهر هرت بود؟ من، تک فرزند خانواده، تک نوه از طرف مادری بودم و حالا یک پسر تازه

از راه رسیده بیاید جلو و غرورم را بشکند؟ هه!

زیر ل***ب زمزمه کردم:

-به این زودیا دیگه این جمله رو نمی‌شنوی.

"فقط مغرور باش، هیچ کس به اندازه خودت مهم نیست!"

نگاهم روی صفحه تبلتم بود و عجیب به دلم می‌نشست متن روبه‌رویم.

"می‌دونی دوستت دارم گفتن که هیچ، دوستت دارم شنیدن هم مسوولیت داره؟

وقتی کسی بهت میگه دوستت دارم، یعنی روت حساسم، رو کوچیک‌ترین حرف و حرکتت.

یعنی اگه بهم بدی کنی بیشتر از هر کس دیگه‌ای ازت می‌رنجم.

اگه کسی بهت گفت دوستت دارم، یعنی دلم می‌شکنه از کوچیک‌ترین اخمت، یعنی تو فرق

داری با همه آدمای دوروبرم!

وقتی کسی بهت میگه دوستت دارم، حتی اگه دوستش نداری هوای دلش رو داشته باش.

نذار عشق از یاد قلبش بره!

خردنکن غرورش رو!

نمی‌گم در جوابش بگو منم همین‌طور؛ اما نابودشم نکن.

اون آدم خیلی چیزها رو کنار گذاشته برای اون عبارت دو کلمه‌ای ساده!
دوستت دارم شنیدن، مسوُلیتش از دوستت دارم گفتن خیلی بیشتره!!
-نفس؟ بدو مدرسه‌ت دیر شد.

متن را ذخیره کردم و بعد از پوشیدن کفش‌هایم، از خانه بیرون زدم. تمام طول راه را به متن فکر می‌کردم. به اینکه آرمان مسوُلیت‌پذیر بود؟ روی من حساس بود؟ اصلاً از ناراحتی‌ام ناراحت می‌شد؟ و به این که من برایش فرق داشتم؟
پایم را که داخل کلاس گذاشتم، ناراحتی‌ام را از یاد بردم و زیر ل**ب زمزمه کردم :
*گور بابای همه!

مشغول شیطنت و سروصدا بودیم. به قدری صدایمان بالا بود که خانم مدیر با عصبانیت داخل کلاس شد و فریاد زد:
-ساکت!

کم‌کم صداها خوابید و خانم مدیر با شکایت و اعتراض رو به ما گفت:
-بچه‌ها شما چرا اینقدر بچه‌این؟

فقط می‌گویم من دیگر حرفی ندارم! شما خودتان قضاوت کنید با چه کسانی شده‌ایم 70 میلیون و اندی!

نیم‌نگاهی به نورا و زهرا انداختم و با هم جلوی دهانمان را گرفتیم تا صدای خنده‌مان بلند نشود. بعد از اینکه رفت، کلاس از خنده ترکید. مدیر و معاون‌هایمان از دم قاطی داشتند اساسی!

زنگ تفریح بود که با زهرا و نورا بیرون رفتیم. زهرا به سمت تکه موکت 1 متری که از آبدارخانه کش رفته بودیم، رفت و گفت:

-نورا؟ رو این وایستا. من از زیر پات می‌کشم بیوفتی.

من و نورا نیم‌نگاهی به هم کردیم و نیشمان را به عرض شانه‌هایمان باز کردیم. اسکل بازیمان گل کرده بود؛ بد رقمه هم گل کرده بود!

اول نورا جلو رفت و روی موکت ایستاد. من و زهرا موکت را از زیر پایش کشیدیم و نورا به طرز خنده‌داری روی زمین افتاد. بلند خندیدم. زهرا رو به من گفت:

-امتحان می‌کنی یا من برم؟

-برو تو.



روی موکت ایستاد. من و نورا گوشه‌های موکت را گرفتیم و محکم کشیدیم. زهرا با صدای گرومپی افتاد. روی زمین نشستیم و شروع کردم به خندیدن. نورا و زهرا بالای سرم ایستادند و گفتند:

-نوبت توئه نفس!

آب دهانم را قورت دادم و روی موکت ایستادم. با خنده و هیجان به زهرا و نورا نگاه می‌کردم. موکت را از زیر پایم کشیدند که با صدای بدی زمین افتادم. آنقدر بد افتادم که با نگرانی بالای سرم آمدند اما با دیدن خنده‌ام، بلند خندیدند. زهرا درحالی که از خنده سرخ شده بود، گفت:

-فکر کردم مُردی!

و شدیدتر خندیدیم.

امتحانات نوبت اول شروع شده بودند و من کم‌تر با آرمان حرف می‌زدم. یک ماهی می‌شد که از آن شب می‌گذشت و آرمان شکایت می‌کرد که چرا نمی‌گفتم دوستش دارم و جواب من به تمام اعتراض‌هایش، یک ایموجی خندان بود. خودش باید جواب سوَالش را می‌دانست. باید می‌فهمید که خدشه‌دار کردن غرور من نتیجه‌اش این می‌شد.

امتحان آخری بود. از سالن که خارج شدم، به سمت زهرا رفتم و گفتم:

-چطور بود؟

-خوب! 18 میشم.

-هوم.

پرسید:

-تو چطور؟

- 20.

لبخندی زد و چیزی نگفت. بعد از چند ثانیه گفت:

-دارم می‌رم.

با تعجب گفتم:

-کجا؟

-بابام انتقالی گرفته بریم شهر.

باور نکردم و گفتم:

-اسکل کردی؟

خندید:

-نه بابا! از هفته بعد نمیام.

هومی کردم و چیزی نگفتم. حقیقتاً به حضورش و مسخره‌بازی‌هایش عادت کرده بودم. از

رفتنش کمی ناراحت شدم. اما بعد از گذشت چند دقیقه به حالت عادی بازگشتم!

به هر حال من آدمی نبودم که از رفتن کسی ناراحت شوم. اگر هم ناراحت می‌شدم، آدم بروز

دادنش نبودم.

دو هفته از امتحانات نوبت اول رفتن زهرا می‌گذشت و من هیچ حس خاصی از رفتنش نداشتم.

انگار یک رهگذر ساده و معمولی بوده که فقط از کنارم عبور کرده بود.

روی تختم دراز کشیده بودم. برنامه "بانک پیامک پاپیون" را لمس کردم. چند ثانیه‌ای طول

کشید تا برنامه باز شود. نگاهی به پیامک‌های غمگینش کردم. گزینه‌های مناسبی برای ساختن

عکس‌نوشته داشت.

متنی را کپی کردم و مشغول ساختن عکس‌نوشته شدم. به خودم که آمدم، نزدیک به 20

عکس‌نوشته ساخته بودم. چشم‌هایم را کمی با دست مالیدم و تبلت را گوشه تخت گذاشتم.

خواستم بخوابم که صدای تبلت بلند شد. نگاهی به صفحه‌اش انداختم، آرمان بود. لبم به سمت

بالا کج شد. باید چند دقیقه‌ای صبر می‌کرد تا پاسخش را دهم.

3 دقیقه بعد، در جواب سلامی که برایم فرستاده بود، نوشتم:

-سلام.

بلافاصله بالای صفحه، در کادر سبز رنگ واتس آپ «is typing» را دیدم. لبخندی از سر

رضایت زدم؛ حش بود! من آدمی نبودم که از شکسته شدن غرورم بگذرم.

-خوبی؟ چرا دیر جواب دادی؟

-خوبم. الان دیدم پی‌امت رو.

-آهان! چیکارا می‌کنی؟ چه خبر؟

-هیچی بیکارم. داشتم عکس‌نوشته درست می‌کردم.

-خوبه!

-آره خوبه.

چند ثانیه‌ای گذشت و تایپ کرد:

-نفس؟

-بله؟

-از کی فهمیدی من رو دوست داری؟

تو ته قلبم به حسم شک داشتم. شک داشتم که آیا من آرمان را دوست داشتم یا نه. نوشتم:
-نمی دونم.

-حدودشم یادت نیست؟

خنده ام گرفت:

-نه!

-باشه.

اینبار پرسیدم:

-آرمان؟

-جانم؟

-تو واقعا من رو دوست داری؟

بعد از چند ثانیه مکث کردن تایپ کرد:

-آره؛ من دوست دارم!

دروغ می گفت. خر نبودم که نفهمم. دروغ محض بود که می گفت مرا دوست دارد. اما چیزی نگفتم و من همیشه از جروبحث نفرت داشتم.
-اکی.

-مامانم کارم داره. برم؟

-خداحافظ.

-ببین!

نوشتم: بله؟

-چرا بهم نمی گی دوستم داری؟

لبم به سمت بالا کج شد. حالا حالاها باید می دوید تا آن کلمه را از من می شنید. هنوز مانده بود. خیلی هم مانده بود.

-خودت باید بفهمی. بعضی حرفا گفتنی نیستن.

-مغرور!

حس خوبی به اینکه به من می گفتند مغرور نداشتم، اما حوصله کل کل و بگومگو را هم نداشتم. تایپ کردم:
 -همه میگوین.
 -دیوونه! نگو ولی من خیلی دوستت دارم.
 ایموجی خنده و قلب فرستادم.
 -پس من رفتم عزیزم.
 -بای.
 -بای.

پوزخندی زدم و تبلت را گوشه‌ای پرت کردم. هیچ تغییری در رابطه‌مان حاصل نشده بود. فقط کلمه مزخرف و بی‌معنی "دوستت دارم" در میان مکالماتمان وجود داشت و البته که من از آن وضعیت راضی بودم. چون اگر چیزی فراتر از اینها از من می‌خواست، نه تنها انجامش نمی‌دادم، بلکه یک سیلی هم مهمانش می‌کردم!
 نگاهی به نورا انداختم و با نارضایتی گفتم:
 -به نظرت بریم پیشش؟ بابا ارزش نداره، یارو خیلی خسیسه.
 نورا با بدبختی گفت:
 -می‌میریم از تشنگی. بیا بریم دیگه.
 -جهنم الضرر. بریم.
 به سمت آبدارخانه به راه افتادیم. سرایدار مدرسه زنی به نام مهرانگیز بود و فوق‌العاده خسیس! من که امیدی نداشتم به ما آب بدهد. لامصب از شمر و دار و دست‌اش هم بدتر بود! اگر آب سرد کن لعنتی مدرسه خراب نمی‌شد، مجبور به تحمل آن خفت نبودم.
 مقابلش که ایستادیم، نورا به حرف آمد:
 -مهرانگیز! آب خنک داری بهمون بدی؟
 لبخندی زد که از نظر من کاملاً خباثت داشت. گفت:
 -نه! آبا همه گرم‌ن؛ الان آبای خنک رو بردم دفتر.
 در دلم گفتم:

-جون عمت. از بس خسیسی معروف شدی. دیگه سر ما رو می خوی کلاه بذاری؟
 قبل از اینکه نورا چیزی بگوید، گفتم:
 -باشه دستت درد نکنه.
 و دست نورا را کشیدم و از او دور شدیم. نورا درحالی که دستش را از دستم جدا می کرد، گفت:
 -چرا زود برگشتی؟
 -بابا من که گفتم این جادوگر بهمون آب نمی ده.
 روبه رویم ایستاد:
 -خب حالا چیکار کنیم؟
 عاقل اندر سفیه نگاهش کردم. واقعا نمی فهمید؟ با شک نگاهم کرد و سپس با چشمانی گشاده
 از تعجب گفت:
 -دزدی؟
 پوفی کردم و ابروهایم را بالا انداختم:
 -دزدی چیه؟ اسمش رو می ذاریم قرض گرفتن!
 ادایم را درآورد:
 -قرض گرفتن.
 و خندید. کج خندیدم و چیزی نگفتم. پنج دقیقه ای می شد که ایستاده بودیم. صدای نورا را
 شنیدم:
 -نفس؟
 سرم را بالا بردم و گفتم:
 -ها؟
 اشاره ای به طرف آبدارخانه کرد و گفت:
 -اون جا رو باش! داره شرش رو کم می کنه خسیس خانم.
 نیشم را شل کردم و به نورا نگاه انداختم. خوردن آب، آن هم پنهانی و دزدکی واقعاً
 هیجان انگیز و لذت بخش بود! بعد از اینکه مهرانگیز رفت، با سرعت به سمت آبدارخانه رفتیم.
 نورا گفت:
 -زود برو بخور. من نگهبانی می دم.
 خنده ام گرفت. خوشم می آمد که هر دو می دانستیم مهرانگیز دروغ گفته بود. در یخچال را که

باز کردم، با دیدن 3 پارچ آبی که قالب‌های یخ‌های درشت درونشان قرار داشت، خنده‌ای کردم.

لبخند خبیثی زدم و به سمت یکی از پارچ‌ها دست بردم. لبه پارچ را نزدیک دهانم بردم و آب را سر کشیدم. به سمت نورا رفتم و گفتم:
- برو بخور. من حواسم هست.

سری تکان داد و با خنده به سمت یخچال رفت. سریع آب خورد و در یخچال را بست. در آبدارخانه را هم دادیم و با لبخند از آن جا دور شدیم.

اواخر اسفند ماه بود. دقیقاً یک هفته مانده به عید، مدرسه را تعطیل کردیم. مثل هر سال لحظه سال تحویل را در خانه پدر بزرگ و مادر بزرگم گذراندیم. البته پدرم هیچ سالی ما را همراهی نمی‌کرد. برای من هم بود و نبودش فرق چندانی نداشت، چون نه زیاد با هم حرف می‌زدیم و نه اینکه می‌خندیدیم.

من و پدرم شبیه به هم بودیم. زیاد از شلوغی و جمع‌های پرسروصدا خوشمان نمی‌آمد و من به اصرار مادرم موقع سال تحویل همراهش می‌رفتم. اغراق نیست اگر بگویم پدرم دو-سه ماهی یک بار می‌خندید. آدمی عصبی بود که با کوچک‌ترین بحث و حرفی عصبی می‌شد. من بداخلاق و سرد بودم و با خونسردی مشکلات را حل می‌کردم؛ درست برعکس پدرم. شاید چون سنش بیشتر از من بود، حوصله‌اش به همان میزان کمتر بود.
-نفس؟ بدو بیا تو اتاق.

هوفی کشیدم. از جایم برخاستم و تبلتم را گوشه‌ای گذاشتم. دلربا واقعا اعصاب خورد کن بود. کنارشان روی مبل نشستم و خیره میز کوچک و بامزه‌ای شدم که سفره هفت سین رویش قرار داشت. دلربا موبایلش را به دست گرفت و گفت:
- بشین کنار هم تا عکس بگیرم.

از جایم برخاستم و در حالی که اتاق را ترک می‌کردم، گفتم:
- کارت تموم شد منو صدا کن، بیرونم.

صدای فریاد پر حرص و اعتراضش را از پشت سر شنیدم:
-نفس؟!

نیشخندی به جلم و ولزه‌ایش زدم و در خانه را باز کردم و بیرون رفتم. نفس عمیقی کشیدم و

چشمانم را بستم. به این فکر کردم که چقدر خوب می شد اگر الان با نورا بودم.
-نفس؟! -

چشمانم را باز کردم و زیر ل**ب گفتم:

-اگه گذاشتی یه لحظه راحت باشم جیغ جیغو!

و داخل شدم. سری به تبلتم زدم که متوجه پی ام دریافتی از طرف آرمان شدم. رویش را لمس کردم.

«-عیدت مبارک عزیزم».

لبخندی زدم و تایپ کردم:

«-عید تو هم مبارک».

و تبلت را سر جایش گذاشتم و به سمت سفره رفتم. اگر پی ام می داد که باید منتظر می ماند و اگر هم نمی داد که سرم سلامت!

کنار بهناز نشستم و منتظر شدم تا تلویزیون دعای لحظه سال تحویل را بخواند. برعکس الناز، دلنواز، دلربا و بهناز، من و بهراد با بیخیالی و بدون هیچ حس خاصی به سفره خیره بودیم. من که منتظر بودم دعا تمام شود تا به سمت آجیل ها هجوم ببرم و البته که بهراد نقشه اش شوم تر از من بود و شامل شیرینی ها، میوه ها و آجیل ها می شد!

ثانیه های پایانی سال بود و چشم های من و بهراد روی خاله هایم می چرخید که چشمانشان را بسته بودند و زیر ل**ب پیس پیس می کردند!

نیم نگاهی به بهراد کردم که دیدم او هم به من نگاه می کند. ل**ب هایمان همزمان به نشانه خنده کج شد و نیشخندی زدیم. چون اگر می خندیدیم، بهناز و دلربا نق نق ها و نصیحت هایشان شروع می شد!

الناز بزرگ ترین خاله ام بود. اسمش را پیش خودم شیرینی نارگیلی گذاشته بودم، چون به همان میزان دوست داشتنی بود!

مناسب ترین گزینه برای درد و دل کردن که بدون هیچ سرزنشی فقط راهنمایی می کرد و نصیحت هایش هم زنده نبود! رفتارش عجیب به دل من می نشست. مرا هم خیلی دوست داشت. یعنی با اطمینان می گویم که مرا بیشتر از مادرم دوست داشت!

موهای خرمایی تیره، چشمانی گرد و قهوه ای، ابروهای پرپشت که به لطف آرایشگر به زیبایی برداشته شده بودند، بینی کوچک و خوش فرم و لبانی جمع و جور که به صورتش می آمد.

قالب صورتش هم گرد بود و پوستی گندمی داشت. کمی هم تپل بود! بعد از الناز، ساناز بود. در یک کلمه، پایه! کافی بود پای خوش گذرانی و عشق و حال وسط باشد تا ساناز هم در آن دیده شود. به همان میزان که این خصلتش را داشت، تند خو بود و زبانش هم نیش داشت! که البته من کاملا موافق بودم در مقابل بعضی آدم ها این خصلتش را به کار گیرد. رک و بی پرده سخن می گفت، الناز هم بی پرده سخن می گفت اما به پای ساناز نمی رسید!

اسمش را پیش خودم چیپس فلفلی گذاشته بودم! دلیلش هم خلق و خوی تندش بود. پوست گندمی و صورت بیضی شکل، موهای تیره و کوتاه، پوستش چیزی بین سبزه روشن و گندمی بود، چشمانی متوسط و بدون حالت به رنگ قهوه‌ای، بینی کوچک و قلمی، ل**ب های باریک و نازک و اندامی لاغر.

بعد از ساناز، بهراد بود. بهراد شوخ طبع و مسخره بود. مثل اکثر پسرهای فامیل؛ کافی بود تا سوژه اش شوی! تا ماه‌ها دست از سرت بر نمی داشت و مسخره میکرد! چیزی شبیه به سامر، تک پسر و لوس بود. از آن آدم هایی که بلد نبودند حتی یک نیمرو برای خود حاضر کنند! مادرم و صد البته خواهرهایش علاقه خاصی به او داشتند. اما علاقه مادرم به حدی بود که مثلا اگر بحثی پیش می آمد و حق با من بود، حق را به بهراد می داد و بهراد با خنده برای من ابرو بالا می انداخت! یکی از دلایل عصبی شدنم همیشه حرف زور بوده و هست.

ابرو های هشتی، چشمان ریز و میشی رنگ، بینی اش مردانه بود و به صورتش می آمد، ل**ب هایش هم بزرگ بود. اندام تقریبا لاغر و رنگ پوستش سرخ_سفید بود و صورتی بیضی شکل داشت. موهایی خرمایی داشت که مدلش را نمی دانم!

خودش را خوشگل و زیبا رو می خواند و اعتماد به سقف بود! راستش را بخواهید هنوز هم اسمی برای این نمونه نایاب بشری نیافته‌ام! شاید میمون برازنده اش باشد. هوم؟!

بعد از بهراد، دلنواز بود. من نامش را می گذارم مرگ! عامل نابودی روح و روان من بود! یعنی فشارهای روانی که به من وارد می کرد، به حدی بود باعث شده بود مدتی از او متنفر شوم! نق نقو و دیوانه بود! وقتی می گویم دیوانه، منظورم دیوانه است! امیدوارم منظورم را گرفته باشید.

بیشتر روحیه‌ای شاد داشت و کمتر غمگین می شد. مثل من هم به نوشتن شعر و داشتن



علاقه‌مند بود. روی حرکات و رفتار اطرافیانش، حساس بود و اشکش هم می‌شد گفت که دم مشکش بود!

موهایش تا زیر باسنش می‌رسید و خرمایی رنگ بود، صورتی سبزه داشت، چشم‌هایی به رنگ قهوه‌ای روشن و بی‌حالت، بینی‌اش هم خوب بود، ل**ب‌هایی تیره رنگ و جمع و جور هم داشت. اندامش هم متوسط بود.

بعد از دلنواز، دلربا بود. تمام اسامی بد متعلق به او بود! نق‌نقو، جیغ جیغو، لوس، زورگو، عاشق عکاسی، سلفی و یک ماشین نصحیت کامل بود. البته دلنواز هم همین‌طور بود!

صورتی بیضی شکل و گندمی که کمی کک و مک داشت. درست مثل اروپایی‌ها! البته نه همه‌شان! چشمانش سبز-عسلی بود. ل**ب‌های کوچک و جمع‌جوری داشت. ریزه میزه بود و قدش 156 می‌شد.

بهناز خاله کوچکم بود. عاقل و منطقی و به جایش هم احساساتی. مقعول‌تر از همه‌شان برخورد می‌کرد و منطقی‌تر بود. راه حل‌هایش هم برای حل مشکلات کار ساز بود.

چشمان میخی رنگ و گرد با پوستی گندمی داشت. ل**ب‌های تقریباً باریک و فرم صورتش هم بیضی. موهای خرمایی روشن که هیچ‌وقت نمی‌گذاشت از کمرش پایین‌تر بروند. همیشه هم پروفایل‌هایش را عاشقانه می‌گذاشت! البته آس و پاس بود! نه اینکه خواستگار نداشته باشد ها، نه! نازش بالا بود خانم!

سال که تحویل شد، هم زمان دست من و بهراد برای برداشتن آجیل بلند شد. من یک طرف ظرف را گرفتم و بهراد طرف دیگر را. آبرویی بالا انداخت و به ظرف اشاره کرد و گفت: -ولش کن.

دهانم را کج کردم و با تمسخر گفتم:

-نه بابا؟ نجایی؟!

خندید:

-نترس نمی‌چام! حالا مثل یه دختر خوب ظرف رو ول کن می‌خوام به شکمم برسم!

-اتفاقی می‌خواستم همین رو ازت بخوام! آفرین! ولش کن بیاد.

با شک و تردید پرسید:

-می‌خوای بادوم‌ها رو برداری؟

با نیشخند گفتم:

-چقدر تو باهوشی دایی جون! حالا ولش کن.

خواست چیزی بگوید که صدای دلربا مثل آژیر آتش‌نشانی در گوشمان پیچید و دست من ناخودآگاه شل شد و بهراد ظرف را از دستم کشید. با خنده ابروهایش را بالا و پایین کرد. با حرص خیره‌اش شدم اما با خونسردی گفتم:

-نوش جان!

خندید و زبانش را برایم بیرون آورد. انگار نه انگار 29 سال داشت! سری از تاسف برایش تکان دادم و چیزی نگفتم. از جایم برخاستم و از اتاق خارج شدم.

تبلتم را برداشتم و روی زمین نشستم. با دیدن میزان شارژش، آهی کشیدم. 18 درصد بیشتر شارژ نداشت. شارژرم را به پرز زدم و تبلت را به آن متصل کردم. دست به قسمت برآمده کناری‌اش کشیدم تا روشن شود. با دیدن صفحه، زیر ل**ب زمزمه کردم:

-هوم. آرمان خان پی ام دادن!

لبخند کجی زدم و قفل تبلت را باز کردم. با دیدن پی‌امی که داده بود، لبخندی زدم.

-عصری میایم همون‌وری پیش مامان بزرگت. هستی که؟ نه؟

قلبم تپش کوچکی گرفت. یک هفته‌ای می‌شد که ندیده بودمش!

تایپ کردم :

-آره، بیا.

تبلت را سرجایش نگذاشتم. شاید چون یک نفر از ته قلبم خواستار این بود که با آرمان حرف بزنم!

-نیم ساعت دیگه هستی با هم حرف بزنیم؟ الان مامانم صدام می‌زنه.

-آره. برو عزیزم!

روز عید بود دیگه. عیدی‌ام می‌توانست کمی استفاده از جملات محبت‌آمیز باشد.

نمی‌توانست؟! البته خودم بهتر از هر کسی می‌دانستم که تنها علاقه‌ام در آن زمان، دوست داشتن بیشتر آرمان بود. نه بیشتر!

-دیوونتم.

خنده‌ای کردم و تبلت را سرجایش گذاشتم. حالا می‌توانستم بروم سراغ آجیل‌ها!

[حالا که من دوستت دارم دموکراسی را فراموش کن. بودنت باید فقط مال من باشد!]

نگاهی به کتابی که در دست داشت، انداختم و گفتم:

-نورا؟

همان طور که به کتاب خیره بود گفت:

-هوم؟

-هوم و زهرمار! به من نگاه کن.

نگاهش را بالا آورد و بعد از چپ‌چپی که حواله‌ام کرد، گفت:

-چییه؟

اشاره‌ای به کتاب خواندنش کردم و بینی‌ام را جمع کردم.

گفتم:

-تمومش کن دیگه! بسه.

با خنده گفت:

-خودت فول شدی منو گمراه می‌کنی عنتر؟

هوفی کردم و دستم را به کمرم زدم. اخم‌هایم را کمی در هم بردم و گفتم:

-صد مرتبه از صبحی بهت گفتم می‌رسونم بهت! نخون دیگه حوصلم سر رفت. بیا یه کم

چرت‌وپرت بگیریم.

ابروهایش را بالا و پایین کرد و گفت:

-باید بخونم، 10 صفحه دیگه مونده.

هوفی کشیدم. نخیر! زبان نفهم‌تر از گذشته شده بود. نگاهی به آسمان انداختم و رو به خدا

گفتم:

-ببین خدا جون خودش نمی‌ذاره من آدم باشم!

صدایش زدم:

-چراغ؟

با جیغ گفت:

-زهرمار! مگه نگفتم به من نگو چراغ؟

با بی‌خیالی شانه بالا انداختم و گفتم:

-نور و چراغ چه فرقی دارن؟ هر دوتاشون روشنن!

عقل اندر سفیه نگاهم کرد و با بیچارگی رو به آسمان گفت:

-خدا من چی تو این دیدم رفیقش شدم؟!

-خفه بابا! تو اصلا اون موقع مخی داشتی؟ 6 سالم نشده بود!

-خب حالا. ضد حال!

کتاب را که بست، با شیطنت گفتم:

-آفرین به خودم! دیدی چطوری گمراهت کردم؟

با حرص گفت:

-زهرمار. اگه بهم نرسونی خفت می کنم آشغال.

-خب بابا! چه خبرته؟ اگه اون کفتار بذاره می رسونم دیگه.

با گیجی گفت:

-کی؟

-معاون.

-کدومشون؟

-آموزشی.

سرش را متفکر تکان داد و با لحن کشیده‌ای گفت:

-ها، اونو می گی؟! غلط کرده! جلوم اگه بودی که خودم زحمتش رو می کشم، فقط صندلیت رو

یه کم کج کن. اگه جلوت بودم که باید بخونی.

چشمکی زدم و گفتم:

-حله.

ربع ساعتی می شد که با نورا مشغول صحبت کردن بودیم که صدایمان کردند تا به سالن

امتحانات برویم. داخل سالن شدیم و روی صندلی‌هایمان نشستیم. نورا جلوی من نشسته بود.

مشغول حرف زدن با نورا بودم که صدای مدیران را شنیدم:

-ساکت شین بچه‌ها. برگه‌ها رو می‌خوایم توزیع کنیم.

صدای نورا را شنیدم:

-برسون.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-به صندلیت که زدم سوالایی که ننوشتی با انگشت نشون بده.

-باشه.

و رویش را برگرداند. امتحان شروع شد، مشغول نوشتن سوالاتی که پاسخشان را بلد بودم، شدم.

نگاهی به برگه امتحانم انداختم. 2 سوال نیم نمره‌ای باقی مانده بود. شانه بالا انداختم و زیر ل**ب زمزمه کردم:

-بعدا از نورا می‌پرسم.

به صندلی نورا ضربه‌ای زدم. متوجه شد. آرام، طوری که بشنود، گفتم:

-سوال چند موندی؟

با دستش سوال 4 را نشان داد. نگاهم را به برگه‌ام سر دادم. قسمتی از جواب را به ذهن سپردم و کمی خودم را روی صندلی جلو کشیدم تا صدایم واضح‌تر به گوش نورا برسد...

بعد از اینکه سوال‌هایی را که نورا ننوشته بود خواندم، زمزمه کردم:

-سوال 10 قسمت(ب) چی میشه؟

جوابش را زمزمه کرد. روی برگه نوشتم و باز پرسیدم:

-سوال 11؟

شروع به زمزمه کردن کرد و من با سرعت جواب را نوشتم. بعد از اینکه جواب را نوشتم، با لبخند نگاهی به برگه‌ام انداختم و به نورا گفتم:

-پاشو بریم.

سرش را تکان داد. با هم از جایمان برخاستیم و بعد از تحویل دادن برگه‌ها، از سالن خارج شدیم.

نورا با خنده رو به من گفت:

-خب آخرین امتحانم تموم شد. چیکار می‌کنی؟ بریم؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-بیا بریم دفتر من زنگ بزنیم بیان دنبالم.

-بریم.

بعد از زنگ زدن، از دفتر خارج شدم و به سمت نورا رفتم.

با خنده رو به نورا گفتم:

-تابستون هم رسماً شروع شد! برنامه‌ت چیه؟

نیشخندی زد و گفت:

-به قول تو الواطی!

خندیدم و گفتم:

-جدی گفتم دیوونه.

شانه‌ای بالا انداخت و ل**ب‌هایش را جمع کرد. بعد از چند ثانیه گفت:

-نمی‌دونم! ولی فکر کنم تو تلگرام چرخ می‌زنم.

هومی گفتم و با بیچارگی گفتم:

-مامان گیر داده تبلت رو جمع کنم.

-بدبختیه‌ها!

-چی؟

-گیر دادن‌های مامانت.

با غصه سرم را تکان دادم و گفتم:

-آره.

با شنیدن صدای بوق ماشین، به سمت در حیاط مدرسه رفتم و نگاهی به بیرون انداختم،

مادرم بود. رو به نورا گفتم:

-نمیای بریم؟

سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

-منتظر کوثرم، برو تو.

-خداحافظ.

-خداحافظ!

به سمت ماشین رفتم و سوار شدم. مادرم رو به من پرسید:

-چی شد؟ امتحانت چطور بود؟

سرم را به سمتش چرخاندم و گفتم:

-خوب بود.

با همان جدیت همیشگی‌اش پرسید:

-خوب یعنی چی؟

پوزخندی زدم، مثل همیشه بود. کافی بود تا بفهمد حتی یک یا دو نمره اشتباه نوشته‌ام تا

خونم را داخل شیشه کند! آهم را با فوت بیرون دادم و گفتم:
-20.

لبخندی از سر آرامش زد و من حسی مثل آشوب بودن داشتم. بلوار را دور زد و به سمت خانه راند. بعد از اینکه مرا پیاده کرد، به مدرسه‌شان بازگشت. پوزخندی زدم و داخل خانه شدم. این تنهایی‌ها کی تمام می‌شد؟
داخل خانه شدم و رو به پدرم گفتم:
-سلام.

تنها سرش را تکان داد و مشغول دیدن تلویزیون شد. لعنتی به زندگی کوفتی‌ام گفتم و با سرعت وارد اتاقم شدم. همین بود دیگر! اصلاً معنای محبت و توجه را نمی‌دانستند خانواده‌ام! جلوی آینه ایستادم و به رفتارهایشان فکر کردم، فکر کردم و فکر کردم. نگاهم به سمت چشمانم کشیده شد. پوزخندی حواله خودم کردم و زیر ل**ب گفتم:
-بیخیال دنیا! همه برن به درک! فقط خودت مهمی دختر!

پشت میز کامپیوتر نشستم و نام رمان ترسناک را سرچ کردم. چند سایت باز شد، اما من چشمم به «انجمن رمانسرا» بود. با کنجکاوی رویش کلیک کردم. گوشه‌ای از صفحه نوشته بود «ثبت نام» و کنارم هم گزینه «ورود» بود. شانه‌ای بالا انداختم و گزینه «ثبت نام» را انتخاب کردم. نام کاربری‌ام را انتخاب کردم. جیمیل و رمز ورود و باقی اطلاعات را وارد کردم. وارد انجمن که شدم، با ذوق گوشه به گوشه‌اش را گشتم. قسمت مورد علاقه‌ام را هم یافتم! بخش مورد علاقه‌ام تایپک‌های دنباله‌دار و چالش‌ها بود. چالش‌ها را یک به یک انجام دادم. نگاهم که به گزینه تایپ رمان خورد، جرقه‌ای در ذهنم زده شد. زیر ل**ب زمزمه کردم:
-چرا من رمان ننویسم؟

برنامه «Microsoft Word» را باز کردم. از آنجایی که عاشق رمان‌هایی با ژانر غمگین بودم، داستانم را با غم شروع کردم. چند صفحه‌ای نوشتم. خواستم تایپک رمانم را در انجمن ایجاد کنم اما با خودم فکر کردم که کمی رمانم را طولانی کنم و بعد هم تایپک را بزنم. اینترنت را قطع کردم و چند صفحه دیگر هم نوشتم.

نزدیک به 8 تیر ماه بود و من نزدیک به 60 صفحه از رمانم را نوشته بودم. داخل انجمن شدم و تایپک مربوط را ایجاد کردم. قفل بود و نیازمند تایید یکی از مدیران. با چهره‌ای در هم به قفل کوچک کنار اسم رمانم خیره شدم و با کلافگی هوفی کشیدم و از سایت خارج شدم.



در واتس آپ فقط با نورا و آرمان حرف می‌زد. نورا مثل خواهرم بود و آرمان، آرمان هم گاهی اوقات فکر می‌کردم خیلی دوستش داشتم و گاهی اوقات از تمام آدم‌های اطرافم منزجر می‌شدم؛ اما با خوابیدن و بلند شدنم، آن حس انزجار از بین می‌رفت!

نمی‌دانم چه مرگم بود! اصلاً یک وضعیتی برای خودش بود! در بانک پیامک پاپیون هم پست می‌گذاشتم و لایک می‌خورد، زیاد به بانک سر نمی‌زدم و فقط گاهی پست می‌گذاشتم تا لایک بخورد؛ یعنی تمام زندگی‌ام را بابت لایک خوردن پست‌هایم نگذاشته بودم. لایک شدن یا نشدن پست‌هایم زیاد برایم مهم نبود!

چند وقتی می‌شد که حال مادرم خوب نبود. دل درد داشت و قسمتی از شکمش ورم داشت، مدام بالا می‌آورد. دکتر هم رفته بود، خودش عقیده داشت که مشکل از معده‌اش بود اما گاهی اوقات دلنواز با خنده به مادرم می‌گفت:

-تو حامله‌ای! باور کن!

و مادرم با خنده می‌گفت:

-برو بابا. من همین یکی رو دارم برا هفت پشتم بسه!

و من لبخندی تلخ بر لب‌ها می‌نشاندم که تلخی‌اش فقط دل خودم را می‌زد! مگر چه کرده بودم که این‌گونه می‌گفت؟ تمام بازیگوشی من در گاهی درس نخواندن‌ها خلاصه می‌شد!

همین را بس!

جلوی تلویزیون نشسته بودیم که به یک مرتبه حال مادرم به هم خورد و با سرعت داخل دستشویی شد. صدای بالا آوردن‌هایش را می‌شنیدیم. بعد از اینکه بیرون آمد، پدرم به سمتش رفت و گفت:

-چت شد؟ خوبی؟

این کتاب در سایت [یک رمان](http://www.roman.ir) ساخته شده است (1roman.ir)

پوزخندی به رفتارهایشان زدم، بی‌محبتی و اجبار از سر و رویشان می‌بارید! پوزخندی به آن دو زدم و داخل اتاقم شدم، صدایشان را شنیدم.

پدرم رو به مادرم گفت:

-خوبی؟



و مادرم با ناله گفت:

-نه!

-وسایلت رو جمع کن می‌ریم (... شنیدم دکترای خوبی داره.

-باشه.

هوفی کشیدم و باز هم مسافرت. باید به چه کسی می‌گفتم که من از مسافرت کردن نفرت دارم؟! باید به چه کسی می‌گفتم که من با تنهایی‌هایم خوشم و زنده‌ام؟! اصلا مرا وارد اجتماع نکنید دیگر! اه!

[تصمیم به تنها موندن مثل نمک از حذف غذاست. خوبه، به نفعته ولی یه جورایی بی‌مزه‌ست!]

داخل بیمارستان شدیم، من سرگرم موبایل مادرم و بانک پیامک پایپون بودم. مشغول دیدن این بودم که چه کسانی مرا لایک یا فالو کرده بودند. من و مادرم داخل اتاق پزشک شدیم. مرد میانسال و خوش‌برخوردی بود. با خنده رو به مادرم گفت:

-بیا ببینم مشکلک چیه!

خنده به روی ل**ب‌های من و مادرم نشست. نگاهش اصلا بد یا آزار دهنده نبود. به هر حال یک زن یا دختر نگاه‌های عادی را از نگاه‌های بد تشخیص می‌داد! مادرم روی صندلی نشست و من هم کنارش ایستادم. میل چندانی به نشستن نداشتم.

دکتر مشغول معاینه شد و در همین حین سوالاتی از مادرم می‌پرسید:

-چند تا بچه داری؟

مادرم با نیم‌نگاهی به من، رو به دکتر گفت:

-همین یکیه.

دکتر سرش را تکان داد و باز پرسید:

-چند سالشه؟

مادرم نگاهش را به من دوخت و گفت:

14- یا 15؟

و من با پوزخند گفتم:

- 14.

دکتر دست از معاینه کردن کشید و بی مقدمه گفت:
-حامله‌ای!

چشم‌هایم بیرون زد. حامله بود؟! به باردار بودن مادرم فکر کردم. به داشتن خواهر یا برادر هم فکر کردم اما حس خاصی درونم شکل نگرفت. شاید عادت کرده بودم به تنهایی و بود و نبود آن موجود کوچکی در آینده پا به دنیا می گذاشت برایم مهم نبود!

مادرم با بهت رو به دکتر گفت:

-چی؟! امکان نداره.

دکتر خندید و گفت:

-فعلا که امکان پذیر شده. برات آزمایش می نویسم. همین الان برو طبقه پایین، آزمایشگاه

اونجاست. جوابشم با شیرینی برام بیار.

و مادرم با بهت سری تکان داد و از اتاق خارج شدیم. پدرم را از دور دیدم. به سمتش دویدم تا این خبر را به او بدهم.

فقط و فقط برای اینکه عکس‌العملش را ببینم. شاید هم امید داشتم که این موقعیت، یکی از همان موقعیت‌های سالی یک بار برای خندیدن پدرم بود. نزدیکش شدم و گفتم:

-چی شد؟ دکتر چی می گفت؟

با خنده گفتم:

-مامان حامله‌ست!

نگاهی به مادرم انداخت و با خنده گفت:

-آره؟!!

و مادرم گفت:

-هنوز معلوم نیست! باید آزمایش بدم.

به سمت طبقه پایین به راه افتادیم و من زیر ل**ب زمزمه کردم:

-سر پیری و معرکه گیری!

و البته خودم هم می دانستم کمی بی‌انصاف بودم. 39 سال سن، پیر بودن نمی شد که! به قول بهراد اول چل چلی شونه!

روی صندلی‌های بیرون آزمایشگاه منتظر بودم تا پدر و مادرم از آزمایشگاه بیرون بیایند.

چشمم به دختری که روبه‌رویم بود، خورد. در آغوش مادرش بود و زار میزد. صدایش بغض

دارش را شنیدم:

-مامان؟ مامان بگو به هوش بیاد من دیگه هیچی نمی خوام! اصلا فلج باشه، اصلا مریض و بی حال باشه، اصلا قطع نخاعم بشه مهم نیست مامان. فقط به هوش بیاد! فقط پیشم باشه! دیگه چیزی نمی خوام!

با بغض خیره اش بودم. چقدر درد داشت! چقدر قابل ترحم شده بود! مگر چند سال داشت؟ فوق فوقش 26 سال. 26 سال سن کم بود برای داشتن چنین دردی! باز هم صدایش را شنیدم: -مامان؟ نذر کردم اگه به هوش اومد، اونی که باهش تصادف کرده رو ببخشم. اصلا دیه هم نمی خوام مامان! فقط بگو بیاد. من امیر رو می خوام مامان! بگو بلند شه از سر جاش! چرا نیست؟! چرا پیشم نیست مامان؟ من بدون امیر نمی تونم زندگی کنم! امیر رو می خوام مامان! بگو بیاد.

قطرات اشک مزاحم را در چشمانم حس می کردم. نگاهم را به بالا دوختم تا از ریزش اشک هایم جلوگیری کنم. اما بغض گلویم به حدی شدید بود که گلویم درد می کرد. آب دهانم را قورت دادم و از جایم برخاستم. داخل آزمایشگاه که شدم، به سمت آب سردکن رفتم و لیوان آبی خوردم. بغضم که از بین رفت، نفس راحتی کشیدم. با دیدن پدر و مادرم، به سمتشان رفتم. برگه آزمایش در دستشان بود. مادرم لبخند روی لبش بود. نزدیکش شدم اما چیزی نگفتم. خودم را بی میل به دانستن نشان دادم و ایدا دوست نداشتم کسی از احساساتم بویی ببرد!

پدرم رو به من گفت:

-نمی خوای چیزی بپرسی؟

با بیخیالی شانهایم را بالا انداختم و گفتم:

-مثلا؟

-مثلا جواب آزمایش.

سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم:

-دیر یا زود می فهمم دیگه.

پدرم خندید و گفت:

-مثبت!

و من باز هم با بی تفاوتی شان به بالا انداختم. واقعا حس خاصی نداشتم. شاید اگر کس دیگری



جای من بود از خوشحالی بال در می آورد. اما من یاد گرفته بودم به جای اینکه با تنهایی بجنگم، با او دوست باشم. من مشکلی با تنهایی ام نداشتم!

مادر و پدرم شیرینی به دست وارد مطب دکتر شدند و من بیرون از اتاق منتظرشان ایستادم. بعد از اینکه کارمان تمام شد، به سمت خانه معلم رفتیم. ساختمان شیک و نوسازی بود. داخل اتاق که شدیم، با خستگی خودم را روی تخت پرتاب کردم. پدرم رو به من پرسید:

-شام چی می خوری؟
و من با بی حالی گفتم:
-الان فقط می خوام بخوابم.
-گرسنه ت همیشه بچه!
با لجبازی سرم را تکان دادم و گفتم:
-چیزی نمیشه.
و با همان لباس ها به تخت خواب رفتم. تبلتم را بیرون کشیدم و داده را فعال کردم. مشغول حرف زدن با آرمان بودم و مادر و پدرم هم روی تخت هایشان دراز کشیده بودند.
برای آرمان نوشتم:
-بگو چی شده؟
تایپ کرد:
-چی شده؟
-مامانم حامله ست!
فقط نوشت:
-مبارک باشه.
شاید انتظار داشتم بیشتر از این ها واکنش نشان دهد! البته انتظار بی جایی بود! منی که حتی یک لبخند هم برای خبر بارداری مادرم نزده بودم، توقع زیادی از آرمان داشتم!
پس بیخیال واکنش آرمان شدم. بعد از کمی حرف زدن، از یکدیگر خداحافظی کردیم و من به خواب رفتم.

بازگشتان مصادف شد با ابراز خوشحالی های زیاد از طرف خاله هایم و همچنین بهراد! همه



خوشحال بودند از آن خبر اما من، حس خاصی نداشتم! فقط غمگین می شدم از خانواده‌ای که به وجود من توجه‌ای نداشتند و برای موجودی که هنوز به دنیا نیامده بود خوشحالی می کردند!

حسادت نبود، اصلاً و ابداً حسادت نبود! من حس حسادتم را به خوبی می شناختم. چون تقریباً حس نایابی در من بود! نمی گویم هیچ وقت، اما خیلی خیلی کم به اطرافیانم حسادت می کردم! چون بیخیال بودم، نسبت به خودم و تمام جهانیان بی تفاوت بودم. نمی دانم این ویژگی را از کجا به ارث برده بودم اما متوجه هم بودم که با وجود آرمان، کمی از این ویژگی خوبم کم رنگ شده بود!

مرداد ماه بود و پدرم آخر هفته‌ها مجبور می شد به دانشگاه برود. بگذارید با صداقت تمام بگویم وقتی نبود احساس آرامش می کردم! چون با نبود پدرم خانه در آرامش مطلق فرو می رفت و من همیشه خواستار سکوت و آرامش بودم.

روی مبل خانه مادر بزرگم دراز کشیده بودم و مشغول رمان خواندن با تبلتم بودم. صدای خنده‌های مادرم با خاله‌هایم را می شنیدم، پوزخندی زدم. مادرم همیشه در خانه مادر بزرگم می خندید و محال بود که اخم کند! اما در خانه خودمان، من با واژه‌ای به نام خنده، از طرف پدر و مادرم آشنا نبودم! من تنها بودم برای همیشه!

مادرم معاون مدرسه دبیرستان بود. «جدی» لقب کاملاً برازنده‌ای برای مادرم بود! در هیچ مسئله‌ای به خصوص درس خواندن با من شوخی نداشت. به یاد ندارم هیچ وقت با من حتی یک شوخی کوچک هم کرده باشد!

پدرم هم معلم ادبیات راهنمایی بود، «جدی و بدخلق» لقب‌های برازنده‌اش بودند. او به معنای واقعی کلمه بدخلق بود. سر هر چیز کوچکی صدایش را بالا می برد و با مادرم بحث می کرد! مادرم هم زبان درازی می کرد و همین امر به تشدید شدن دعواهایشان می افزود. همه‌مان در اتاق بهراد جمع شده بودیم که یه مرتبه الناز گفت:

-قراره برام خواستگار بیاد.

جمع برای یک ثانیه در سکوت فرا رفت و بعد همگی با لبخند به الناز خیره شدند، دلنواز پرسید:

-کیه؟ کجاییه؟

الناز نخودی خندید و گفت:

-اهل شهر...)

مادربزرگم با نارضایتی سری تکان داد و گفت:

-دوره!

الناز با اعتراض گفت:

-فقط دو ساعت تا شهرمون فاصله داره مامان!

خندیدیم و دلربا گفت:

-بهتره با بابا حرف بزنی.

الناز سری تکان داد و مشغول اطلاعات دادن از سوژه مورد نظرش شد. از جایم برخاستم و از

جمعشان دور شدم. موبایل مادرم را برداشتم و مشغول چت کردن با نورا شدم.

-نورا؟

-هان؟

-خواستگار برا الناز اومده.

-جدی؟! کیه؟

-نمی شناسم، مته اینکه همشری نیستیم.

-برو پپرس ازش.

-بیخیالش باو. تهش که می شناسم!

-اه برو پپرس.

-ولش کن بابا، حوصله داری توام! برم بگم می خوام کیو بگیری؟ اگه قصدشون ازدواج باشه که

می بینمش، اگه هم نباشه که فدا سرم. مگه تحفه ست؟

-بیشعور.

-خفه!

و باقی حرف های متفرقه. گاهی حس می کردم من و نورا فقط برای چرت و پرت گفتن ساخته

شده بودیم! یعنی به قدری وضعیت مان حاد بود که به درخت های مدرسه و یا مورچه هایی که

راه می رفتند هم می خندیدیم!

البته این وضعیت تا آخر دبیرستان ادامه داشت و بعد از آن اتفاقی که باعث جداییمان شد.

قرار بود فردا عصر مراسم خواستگاری الناز برگزار شود. من طبق معمول گوشه ای نشسته بودم



و مشغول تماشا کردن هیاهوهای اطرافم بودم. البته آنچنان هم هیاهوهم نبود. فقط الناز و مادرم مشغول تهیه لیست برای خرید فردا شب بودند.

واقعا درک نمی کردم این همه استرس برای چیست؟ یک خواستگاری و یک بله گرفتن است دیگر!

مجبور شدیم تا ساعت 11 شب در خانه مادربزرگ بمانیم و پدرم هم طبق معمول علاقه‌ای نداشت به اینکه همراهیمان کند.

صبح، راس ساعت 6:05 از خواب بیدار شدم و بعد از شستن دست و صورتم به تخت خوابم بازگشتم و مشغول خواندن رمان شدم. آنقدر زمان سریع گذشت که نفهمیدم کی ساعت 11 شد! صدای مادرم را شنیدم:

-چی برا نهار می خوری نفس؟

بلند گفتم:

-نمی‌دونم!

دیگر چیزی نگفت و من هم در اتاقم را قفل کردم و با خیال راحت مشغول خواندن ادامه رمانم شدم.

زمان سریع‌تر از آنچه که فکر می کردم گذشت. تقریبا ساعت 2 بعد از ظهر بود که با مادرم به سمت خانه مادربزرگ رفتیم.

الناز در میان انبوه لباس‌هایش با قیافه‌ای وا رفته نشسته بود و با بدبختی به لباس‌هایی که روی زمین افتاده بودند خیره بود. به دیوار تکیه دادم و با نیشخند مشغول تماشا کردنش شدم. مادرم با خنده گفت:

-داری چیکار می کنی الناز؟

الناز قیافه ناله‌ای به خودش گرفت و گفت:

-چی بپوشم دلناز؟

-هر چیزی که دوست داری، لباسات همش قشنگه.

دیگر صبر نکردم تا حرف‌هایشان را بشنوم. از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق بهراد رفتم. بهراد نبود و من در اتاق تنها و راحت بودم. موزیکی پلی کردم و مشغول خواندن رمان شدم. دستی به چشم‌هایم کشیدم و تبلت را گوشه‌ای گذاشتم.

صدای مادرم را شنیدم که گفت:

-تا ده دقیقه دیگه می‌رسن. خونه مرتبه؟

خمیازه‌ای کشیدم و زیر ل**ب غر زدم:

-اه کاش نمی‌اومدم.

از خانه بیرون زدم و در محوطه حیاط مشغول قدم زدن و موزیک گوش دادن شدم. تابستان

بود و کسل بودن من. اما خب با وجود آرمان کمی از این کسل بودن‌هایم رفع می‌شد.

کمی عقب‌تر از خانه مادربزرگم کوه قرار داشت. دنج و باصفا بود. اکثر اوقات، عصرها را روی

کوه می‌گذراندم و مشغول دیدن زدن اطراف می‌شدم.

یک ساعتی از بیرون زدنم می‌گذشت که قصد بازگشتن کردم. نگاهم که به ماشین‌ها افتاد، زیر

ل**ب زمزمه کردم:

-اومدن لشکر کشی؟!

و بعد شانه بالا انداختم و با خود گفتم:

-به من چه؟

داخل خانه که شدم، دلربا مرا دید. هوفی کردم و زیر ل**ب گفتم:

-خدا به خیر کنه.

نزدیکم که رسید با تشر گفت:

-تا حالا کجا بودی؟!

لبخند کجی تحویلش دادم، از همان لبخندهایی که حرصش را در می‌آورد!

-مامان دارم دلی! ازش اجازه گرفتم زدم بیرون!

اخمی تحویلیم داد و با خشم گفت:

-الان؟ همین الان که مهمون دارم؟

چرخی به چشم‌هایم دادم و با همان لحن بیخیالم گفتم:

-باشه دلی! من الان اینجام خب؟ چیکارم داشتی؟

-هیچی، برو تو اتاق بشین.

و رفت.

نیشخندی به رفتارهایش زدم. گاهی اوقات شیش می‌زد! قدم‌هایم را برداشتم و داخل اتاق بهناز

شدم. دراز کشیدم و مشغول دیدن زدن سقف اتاق شدم. نیم ساعتی را در اتاق سپری کردم که

در باز شد و دلنواز داخل اتاق شد.

صدایم زد:

-نفس؟ خوابیدی؟

نیم نگاهی حواله‌اش کردم و باز به سقف خیره شدم. گفتم:

-بیدارم.

-بیا شیرینی بخور؛ برات کنار گذاشتم.

-میل ندارم.

-شکلاتیه!

خب از خیر شیرینی شکلاتی نمی‌شد گذشت! لبخند کمرنگی زدم و سر جایم نشستم. دلنواز

ریز خندید و گفت:

-بدو بیا آشپزخونه.

و رفت. آهی کشیدم و زیر ل**ب* گفتم:

-دلنواز اخلاقت خوبه‌ها. فقط کاش اینقدر برای تجربی خوندن بهم فشار نمی‌آوردی.

به سمت آشپزخانه رفتم، شیرینی شکلاتی خوشگلی را دیدم. به سمتش رفتم و تکه‌ای از آن را

خوردم. خب هیچ چیز به اندازه شکلات نمی‌توانست خوشمزه باشد!

بعد از رفتن خواستگارها و دادن جواب بله، من و مادرم به خانه برگشتیم. الناز را بیشتر از دیگر

خاله‌هایم دوست داشتم اما دلیل نمی‌شد که از دوری‌اش ناراحت شوم! فقط الناز، چطور بگویم؟

یک طور خاصی بود. حامی بود، دوست بود، رفیق بود و قابل اعتماد!

روزها می‌گذشت و شکم مادرم روز به روز بزرگ‌تر و بامزه‌تر می‌شد. من اما، من نه اینکه مطلقا

بی‌حس باشم‌ها، فقط حس خاصی به آن جنین کوچک نداشتم! شاید راست می‌گفتند تنهایی

آدم‌ها را خطرناک می‌کند.

با اینکه من تک فرزند بودم، اما اصلا لوس نبودم. یعنی لوسم نکرده بودند، محبت نکرده بودند،

به من حرف زدن را یاد نداده بودند تا احساساتم را بگویم و مرا بی‌احساس می‌خواندند! البته

گاهی رفتارها و احساساتم به حدی غیرقابل تحمل می‌شد که خودم هم به بی‌احساسی خودم

پی می‌بردم!



آن روز را به خوبی به یاد دارم، 18 فروردین بود. دو روز مانده به عقد الناز. اتفاقی که در آن روز افتاد، احساسات مرا 180 درجه تغییر داد و به تنهایی ام افزود!
روی تخت خوابم دراز کشیده بودم و مشغول صحبت با آرمان بودم. برای لحظه‌ای قفل واتس‌آپ را غیر فعال کردم تا راحت‌تر باشم.

-آرمان؟

-جان؟

گاهی اوقات در مقابل محبت کلامش کم می‌آوردم. مادر آرمان به خوبی ابراز احساسات را به فرزندانش یاد داده بود!

-میگم به نظرت برا عقد الناز مانتو نارنجی بپوشم یا آبی؟

-آبی.

-اوکی.

صدای پدرم را شنیدم:

-نفس؟

-بله بابا؟

-با تبلت برو تو سایت دانشگاه ببین نمرات رو گذاشتن یا نه.

-باشه.

برای آرمان تایپ کردم:

-بابام کارم داره. میشه برم؟

-آره عزیزم، برو فعلاً.

-بای.

از واتس‌آپ خارج شدم و داخل سایت دانشگاه شدم. باز هم صدای پدرم را شنیدم:

-رفتی تو سایت نفس؟

-آره.

-تبلت رو بردار بیا این اتاق.

تبلت را برداشتم و به سمت اتاق که در آن قرار داشت، رفتم. بعد از اینکه تبلت را به دست پدرم دادم، به اتاقم بازگشتم. چند دقیقه‌ای می‌شد که در اتاقم نشسته بودم و مشغول مطالعه کتاب بودم که با یادآوری چیزی، نفسم را گم کردم.

قفل واتس آپ را غیرفعال کرده بودم و هر لحظه امکان داشت پدرم چت‌های من و آرمان را بخواند!

تپش‌های قلبم شدیداً تند شده بود. با قدم‌هایی لرزان از جای برخاستم و به سمت پدرم رفتم. کنارش نشستم و گفتم:

-بابا؟

همان‌طور که خیره تبلت بود، گفت:

-چی؟

فقط خدا خدا می‌کردم صدایم نلرزد:

-یه لحظه تبلت رو بده.

نیم‌نگاهی کرد و گفت:

-نمیشه! الان کار دارم.

تپش قلبم تندتر شده بود. نفسم را با کلافگی فوت کردم و با استیصال گفتم:

-بابا بهت می‌گم یه لحظه تبلت رو بهم بده.

نگاهش قفل چشمانم شد. نگرانی و استرس را در چشمانم خواند. صدایش را کمی بلند کرد و گفت:

-منم بهت می‌گم کار دارم! ده دقیقه دیگه بیا.

ناخودآگاه دست دراز کردم تا تبلت را بقاپم که سریع تبلت را عقب کشید و سر جایش ایستاد.

چیزی به زهره ترک شدنم نمانده بود! نگرانی و استرسم به درجه 100 رسیده بود. مقابل پدرم

ایستادم. بغض در گلویم نشسته بود و چشم‌هایم هم از ترس دو دو می‌زدند. انگار یک مرتبه به

سرم زد که به سمت پدرم حمله‌ور شدم تا تبلت را از دستش بگیرم اما جا خالی داد و به سمت

در خروجی رفت و در همان میان گفت:

-چته؟ دیوونه شدی؟!

از خانه که بیرون رفتم، دیدم که از حیاط خارج شد. مات و مبهوت صحنه مقابلم بودم. مدام

زیر ل**ب زمزمه می‌کردم:

-تموم شد! تموم شد!

مادرم را دیدم که با گریه کنارم نشست و گفت:

-نفس چیکار کردی؟ هان؟ چیکار کردی؟

نمی دانم این عکس العمل تاریخی ام از کجا پیدایش شد اما دست هایم را دو طرف صورت مادرم گذاشتم و گفتم:

-چیزی نشده مامانم! تو آرام باش برات خوب نیست.

و او با گریه گفت:

-نفس چیکار کردی؟ بهم بگو.

-هیچی مامان! هیچی! بیا بریم داخل، بیا بریم مامان.

با گریه از جایش برخاست و داخل شد. مستقیماً به سمت اتاقم رفتم و روی تختم نشستم.

مغزم قفل قفل بود و نمی توانستم به چیزی فکر کنم، دراز کشیدم و پتو را رویم کشیدم.

نیم ساعتی گذشت و صدای باز شدن در حیاط را شنیدم. قلبم دقیقاً در حلقم می زد. پتو را در

مشتم فشردم از گوشه ای، به مادرم که به دیوار تکیه داده بود، نگاه کردم. در خانه باز شد و

چند ثانیه بعد، پدرم در چهارچوب در حاضر شد. تبلت را با خشم به سمت مادرم گرفت و

گفت:

-تحویل بگیر! چی تربیت کردی؟

و رفت. شاید نهایت بی شرمی بود اما خوشحال بودم که کار به کتک زدن نرسیده بود و از پدر

من چنین چیزی دور از چشم نبود. کسی که چند سال پیش به من سیلی زده بود، هر کاری از

دستش بر می آمد. خیر سرم تک فرزند بودم و وضعیتم این بود! آنقدر با خودم فکر و خیال

کردم که به خواب فرو رفتم. اما همان اتفاق شد عامل جمع شدن تبلت و قطع ارتباطم با

آرمان.

فردا صبح با شنیدن صدای جاروبرقی از خواب بیدار شدم. اتفاقات دیروز به یادم آمد؛ باور

نمی کردم، انگار فقط یک کابوس مسخره را از سرگذرانده بودم! کابوسی که اعتماد پدرم نسبت

به مرا شکست. گرچه برایم فرق چندانی نداشت. پدرم از همان گذشته مرا دوست نداشت.

تا ظهر در اتاقم نشسته بودم و به کارم فکر می کردم. به اینکه بدون اینکه فرصت کنم چیزی به

آرمان بگویم، ارتباطم با او قطع شده بود، به اینکه چقدر کارم اشتباه بود. ظهر که شد، مادرم

صدایم زد تا همراهشان ناهار بخورم. از رفتن امتناع کردم. نه برای اینکه خجالت می کشیدم،

برای اینکه با غدی تمام، به طور کامل اشتباهم را نپذیرفته بودم و حاضر هم نبودم از پدرم

عذرخواهی کنم! همان قضیه غرور و این ها.

و البته که الان می فهمم از سر غرور نبود رفتارهایم، بلکه از سر بی شعوری بود. و گرنه هیچ کس

با عذرخواهی کردن بلایی به سر غرور خود نمی‌آورد.
به خوبی به یاد ندارم که تا آخر آن روز چه کردم! اما به احتمال زیاد مشغول شمردن ترک‌های سقف بودم!

دو روز از آن اتفاق گذشته بود و امروز مراسم عقد الناز بود. مانند آبی آسمانی‌ام را تن زدم و شلوار و شال مشکی‌ام را هم پوشیدم. سرمه کمرنگی در چشم‌هایم کشیدم و انتهایش را کمی به سمت بالا تاب دادم. چون چشم‌هایم کشیده بود، این مدل سرمه به چشم‌هایم می‌آمد. بدون اینکه چیزی بگویم، کفش‌های سفید رنگم را پوشیدم و از خانه خارج شدم. داخل ماشین، روی صندلی عقب دراز کشیدم و چشم‌هایم را بستم.

همیشه بستن چشم‌هایم حس خوبی به من می‌داد. یک جورهایی مرا به سرزمین خیال و توهم می‌برد! گاهی خیال‌هایی که دوست داشتم برآورده شود و گاهی هم خیال‌های فرازمینی! قوه تخیلم متوسط رو به بالا بود و با گذشت زمان بهتر از گذشته هم می‌شد!

پدرم که طبق معمول با ما نمی‌آمد. به خانه مادر بزرگم که رسیدیم، بدون اینکه به اطرافم نگاهی بیاندازم، به سمت اتاق بهناز رفتم. روی یکی از مبل‌هایی که آن جا بود، خودم را پرتاب کردم که صدایی شنیدم:

-اهم اهم، علیک سلام!

از جای پریدم و با بهت به چهره خندان آرمان نگاه کردم. چشمم به پشت سرش افتاد. سامر و آرزو بودند. سامر با بدجنسی تمام ابرو بالا می‌انداخت و به آرمان اشاره می‌کرد و البته که از علاقه ما نسبت به هم خبر نداشت! فقط میزان تخیل و کرم ریزی‌اش کمی بالا بود. خب، اصلاح می‌کنم، خیلی بالا بود!

با خجالت سرم را پایین انداختم و سلامی کردم. گوشه‌ای نشستم و خیره به دیوار اتاق شدم. ناخودآگاه احساس ترس می‌کردم. فکر می‌کردم اگر با آرمان حرف بزنم، پدرم همان موقع از در داخل می‌شود و مرا دعوا می‌کند.

درست همان جا بود که حس کردم جمله «دختر بابایی میشن» از بیخ و بن غلط بود! پدرم؟! اصلا چه معنایی داشت؟ چه معنایی دارد؟ بروند بمیرند همه این موجودات عذاب آور! در خودم فرو رفته بودم و حرف نمی‌زدم، که کسی هم به من کاری نداشت و موجب رضایتم می‌شد. نهایت نامردی بود ولی حتی دوست نداشتم آرمان دور و اطرافم باشد. آن لحظه، از

همان لحظه‌هایی بود که از همه عالم و آدم متنفر می‌شدم و تا نمی‌خوابیدم، این حس از بین نمی‌رفت!

نمی‌دانم کی خواندن خطبه تمام شد. اما من متوجه نشدم!
تمام مدت حرف پدرم در ذهنم چرخ می‌خورد. اشتباه بود!
قبول کرده بودم کارم اشتباه بود اما نه در آن حدی که لایق سردی‌هایش باشم!
پدرم باید می‌دانست سردی‌هایش نتیجه عکس می‌داد و من فقط بدتر از گذشته رفتار می‌کردم
اما...

-نفس؟

به سرعت سرم را بالا بردم و به بهراد خیره شدم:

-بله؟

-بیا بریم عاقد رو برسونیم! تنهایی حوصلم سر میره.

سرم را تکان دادم و از جایم برخاستم.

به سمت ماشین بهراد قدم برداشتیم.

یک پارس سفید رنگ داشت و من مشک‌اش را ترجیح می‌دادم، زیباتر بود.

از دور جمع سامر، آرزو و آرمان را دیدم که مشغول بگو و بخند بودند و من، قرار بود باز هم به

تنهایی‌ام پناه ببرم! لبخندی زدم و...

[من تنها بودن رو دوست دارم!]

مدرسه شروع شده بود و من کم و بیش درس می‌خواندم.

خبری از تبلتم نبود و من مجبور بودم از سایت، رمان دانلود کنم و البته که رمان‌های جالب‌تر

و بیشتری را خوانده بودم.

خبری از آرمان نداشتم اما شب‌هایم را به سختی سر می‌کردم!

طول روز را خوب بودم اما شب‌ها، کمی وضعیتم خراب می‌شد.

شب‌ها را تا ساعت دو یا سه بیدار بودم و صبح‌ها هم ساعت شش از خواب بیدار می‌شدم تا به

مدرسه‌ام برسم.

به غیر از رمان «تو راحتی سهم من بیداری» رمان «کنترل کننده نهایی» را هم می‌نوشتم.

برعکس رمان اولم، ژانری طنز داشت و خودم هم از نوشتنش خنده‌ام می‌گرفت!

شیطنت‌های کلاسمان بیش از سال قبل شده بود.
 به طوری که کلاس اطلسی، در کل مدرسه به شلوغی و بی‌نظمی شهرت داشت!
 البته من چندان هم سر و صدا نمی‌کردم.
 بیشتر خنثی بودم.
 یعنی نه شیطان شیطان و نه آرام آرام.
 تمام شیطنت‌های من فقط پیش نورا رو می‌شد و بس! وگرنه از نظر دیگران بدخلق و مغرور بودم!
 البته نظر دیگران برایم چندان مهم نبود!
 به هر حال تمام جذابیت بداخلاق‌ها این است که فقط در مقابل عزیزانشان خوب‌اند!
 به نظر تان این طور نیست؟
 نگاهم روی نیلوفر نشست که مشغول نوشتن یادگاری روی دیوار کلاس بود.
 به شخصه هیچ وقت از او خوشم نمی‌آمد.
 شخصیت مزخرفی داشت و خنده‌هایش هم بی‌شبهت به هندل زدن موتور نبود!
 قدش کوتاه بود.
 شاید حدود یک و پنجاه و پنج، پوستی سبزه با چشمانی قهوه‌ای و از نظر من بی‌ریخت!
 بینی‌اش را که دیگر نگوییم، مسئله‌ای بود برای خودش!
 مثل یک کیسه سکه بود!
 از همان کیسه‌های دوره هخامنش!
 بالایش لاغر و خالی بود و در عوض انتهایش... وای از انتهایش!
 فکر می‌کنم که دانسته باشید در چه حد افتضاح بود!
 شاید هم چون من از او خوشم نمی‌آمد این نظرات را داشتم و البته که هنوز هم دارم!
 معلم علوم‌مان عوض شده بود و جدید بود.
 اولین بار که داخل کلاسمان شده بود، رضوانه وسط درس دادن معلم، مشغول بگو و بخند بود
 که شنیدن صدای بلند معلم‌مان، بدون استثنا موهای بدن همه‌مان را سیخ کرد!
 تن صدایش بی‌شبهت به مردها نبود.
 چشم‌هایش رنگی بین سبز و عسلی بود.
 نه سبز سبز و نه عسلی عسلی.

پوستش سبزه تیره بود و قدش هم کمی کوتاه بود.

-ته کلاس چه خبره؟

رضوان با پرویی از جای برخاست و گفت:

-هیچی خانم! داشتیم می خندیدیم!

آب دهانم را قورت دادم.

باید فاتحه خودش را می خواند.

صدای بلند و پر خشمش را شنیدیم:

-بی شخصیت! با این کارات شخصیت خانوادهت رو بردی زیر سوال!

با چشمانی وحشت زده خیره شان شده بودیم.

بعد از کمی بحث و جدل، رضوان سر جایش نشست و معلم مان هم مشغول درس دادن شد.

ساعت 7 صبح بود و در ردیف صفاها ایستاده بودیم که خانم صانعی، معاون پرورشی مان داخل

حیاط مدرسه شد.

به محض دیدنش، با نورا نگاهی ردوبدل کردیم و ریز ریز خندیدیم.

بی شباهت به اجنه نشده بود به لطف لوازم آرایش!

البته کارایی لوازم آرایش خوب بودها ولی صورت خانم صانعی، برترین برندها را هم زیر سوال

می برد!

اصل این به کنار! چطور حوصله اش می آمد که ساعت شش صبح آرایش کند؟!

آن رژگونه اش را که دیگر نگویم! برکه ی خونی بود برای خودش!

اعتماد به سقف همین آدم بود که با این ریخت و قیافه و در اجتماع رفت و آمد می کرد. البته

به من مربوط نمی شد ها، ولی باید کمی رعایت می کرد!

روی صندلی ام نشستم و مشغول نوشتن اسمم روی دیوار شدم! کاری که اکثر بچه ها انجام

می دادند.

نگاهم به کاظمی خورد، تنها محجبه کلاسمان بود و البته پر تعصب! چشمانش سبز بود و تنها

چشم رنگی کلاس!

حرف زدنش لهجه داشت و خیلی خیلی بامزه بود، همین هم باعث می شد گاهی اوقات بچه های

کلاس سر به سرش بگذارند.

آخر کلاس می نشست و اکثرا هم در حال چرت زدن بود.



جالب این جا بود که معلم‌ها هم هیچ وقت متوجه نمی‌شدند! کلا دنیای دیگری داشت برای خودش!

رفتار پدرم با من مثل سابق شده بود، اما من بهتر از هر کس دیگری آن برق بی‌اعتمادی را در چشمانش می‌خواندم.

همان سال، شروع بی‌حسی‌هایش نسبت به من شد.

بی‌حسی‌هایی که بعدها به من سرایت کرد و مرا همچون یخ، بی‌حس و جدی نشان داد!

داخل کلاس نشسته بودیم.

زنگ ریاضی بود و سر و صدایمان حسابی بالا رفته بود.

آنقدر شدت سر و صدا و شیطنت‌هایمان بالا بود که خانم ناصری با گریه از کلاس خارج شد. با خارج شدنش از کلاس، همگی بلند خندیدیم.

خیلی خوب می‌دانستیم که تا چند دقیقه دیگر خانم مدیر را به سمتمان روانه می‌کند و

همین‌طور هم شد. با خشم داخل کلاس شد و فریاد زد:

-این جا چه خبره؟!-

نمی‌خواهم توهین کنم ولی چهره‌اش بیشتر شبیه به پخمه‌ها بود و اصلا جذبه نداشت!

به زور جلوی خنده‌مان را گرفته بودیم، کسی چیزی نگفت و خودش به حرف آمد:

-بچه‌ها چرا اینقدر معلماتون رو اذیت می‌کنین؟ خانم ناصری رو چرا اینقدر اذیت کردین؟

کسی چیزی نگفت و باز هم خودش رشته کلام را به دست گرفت:

-بچه‌ها شما دیگه بزرگ شدین! چرا دست از این شیطنتا بر نمی‌دارین؟ خانم ناصری حاضر

نیست دیگه تا آخر سال بیاد سر کلاستون! این تنبیه‌تونه. حالا هر طور که دوست دارید ریاضی بخونید.

و رفت.

چند ثانیه‌ای کلاس در سکوت بود اما بعد، صدای جیغ و سوت‌مان مثل بمب صدا کرد!

آن قدر خوشحال بودیم از نداشتن معلم که حد نداشت!

در حالی که به جیغ و دادهای بقیه نگاه می‌کردم، صدای نورا را از کنارم شنیدم:

-نفس؟

-ها؟

-ماتحتم درد می کنه!

به معنای واقعی کلمه، از خنده ترکیدم!

نورا دیوانه‌ای بود که نظیرش را در هیچ کجای دنیا نمی توانستم پیدا کنم!

اصلا یک روانی دوست داشتنی بود برای خودش، روانی!

و البته که او هم مرا روانی می خواند.

می دانم که می دانید، خیلی به هم لطف داریم!

داخل اتاقم نشسته بودم و مشغول نوشتن پارت‌های رمانم بودم.

صدای جر و بحث‌های پدر مادرم هم به گوش می رسید.

چشمانم را با کلافگی بستم.

بحثشان آنقدر زیاد نبود که باعث ترسم شود اما باعث کلافگی و عدم تمرکز شده بود!

کمی که گذشت، صدایشان خوابید و البته که به خاطر بچه‌ای بود که در رحم مادرم در حال

رشد بود.

راستش را بخواهید، حس خاصی به آن بچه نداشتم!

یعنی، خب چطور بگویم؟!!

بود و نبودش برایم چندان مهم هم نبود.

هوای ابری آن روز را بعلاوه نبودن معلم ورزش دوست داشتم.

قسمت انتهایی مدرسه جمع شده بودیم و قرار بود یکی از بچه‌ها با اسپیکرش، آهنگی پلی

کند.

آهنگش هم مجاز بودها، فقط کمی قر داشت!

من و نورا گوشه‌ای نشسته بودیم و مشغول دید زدن بقیه بودیم.

رقص بلد بودم اما هیچ علاقه‌ای به رقصیدن نداشتم.

نورا هم به خاطر من، کنار نشسته بود و شاید کمی هم خجالت می کشید.

هیچ کداممان آنچنان خجالتی نبودیم اما لایق نمی دیدیم برای هر کسی دوست شویم، خنده

ول دهیم و دست دور گردن بیندازیم!

بقیه اسمش را می گذاشتند غرور اما ما نامش را رفاقت گذاشته بودیم و برایمان هم مهم نبود

زر زدن‌های بقیه که اسمش را گذاشته بودند "غیبت"

[فالوئر با رفیق فرق دارد! مقیاس فالوئر کیلو است و مقیاس رفیق قیراط]

امتحانات نوبت اول را با موفقیت و معدل بیست پشت سر گذاشته بودم. همه چیز نسبتا خوب بود!

خنده‌هایم مثل گذشته فقط در مدرسه پدیدار می‌شدند، پدر و مادرم هر روز جر و بحث می‌کردند و هر دفعه قلبم از دعوایشان تپش می‌گرفت و می‌ترسیدم. با این حال چیزی بروز نمی‌دادم تا غرورم نشانه نرود و با خود فکر نکنند نفس ترسیده! امتحانات تمام شده بود و قسمتی دیگر از قلب من خاموش شده بود.

به یاد آوردم امتحان شفاهی زبان را که معلممان خارج از تایم مدرسه گرفته بود. امتحانی که باعث خاموشی تکه‌ای از قلبم شده بود.

مانتو آبی رنگم را تن زدم و دستبندی که از شیراز خریده بودم را دست گرفتم. به سمت پدرم قدم برداشتم و گفتم:

-بابا؟ بیا این دستبند رو برام ببند.

نگاهی به من انداخت و گفت:

-مگه نمی‌خواهی بری مدرسه؟ این چه ریختیه؟ دستبند بستنت چیه؟ این آرایش چیه؟ جایی از قلبم تیر کشید. بی‌اغراق می‌گویم!

آرایش؟! آرایش چه بود دیگر؟! نکند به سیاهی آن سرمه می‌گفت آرایش؟! هان؟! در طول مدتی که دستبند را برایم می‌بست، با بهت به زمین خیره بودم. صدایش در سرم زنگ می‌زد.

شک داشت؟! به من؟! حرفش آنقدر برای قلب کوچکم گران تمام شد، که بغض در گلویم خانه ساخت. سرم را پایین انداختم و به سمت چادر دانشجویی‌ام رفتم.

پوشیدمش و از خانه بیرون زدم.

روی صندلی جلویی ماشین، کنار پدرم نشستم و سرم را به سمت شیشه کج کردم.

حرفش قلبم را شکسته بود، بد هم شکسته بود!

بی‌اعتمادی چشم‌هایم را خوانده بودم و من به غیر از آرمان، خطایی نداشتم! حتی نباید چنین فکری از ذهنش می‌گذشت که من دوست پسر داشتم.



حرف‌هایش در ذهنم زنگ می‌زد و تمام سعی من این بود که اشک‌هایم گونه‌هایم را خیس نکنند و غرورم به تاراج نرود! تا جلوی پدرم نشکنم، تا ضعیف جلوه نکنم! جلوی مدرسه ایستاد و من بی هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم. در حالی که به در ورودی مدرسه نزدیک می‌شدم، تندتند آب دهانم را قورت می‌دادم تا بغضم فرو رود.

اشکِ چشمانم را با زحمت پس زدم و لبخندِ احمقانه‌ای، روی لبم نشاندم. به سمت ساختمان مدرسه قدم برداشتم.

نورا را دیدم که روی سکوی جلوی مدرسه، همراه با کوثر نشسته بود.

مرا دید و دستش را بالا برد و گفت:

-نفس بیا این جا!

درحالی که سعی می‌کردم صدایم نلرزد، بلند گفتم:

-یه لحظه میرم تو کلاس، میام.

سرش را تکان داد و گفت:

-برو!

و من فرار کردم، تا اشک چشمانم را نبیند. اولین قطره اشک در چشمانم نشست و من،

خودم را روی صندلی‌ام که در کلاس بود، پرتاب کردم و آرام اشک ریختم.

مثل همیشه، بدون صدا!

پنج دقیقه‌ای گذشته بود که حس کردم صدای پایی آمد.

سریع اشک‌هایم را پاک کردم و سرم را روی دستانم گذاشتم. چند ثانیه بعد، صدای نورا را

شنیدم:

-نفس؟ بیا ببین این سوآل رو نوشتی؟!!

با سستی، از جایم برخاستم و به سمتش رفتم. نگاهم خیره زمین بود و نگاه خیره او را

روی صورتم حس می‌کردم. چشم که بالا بردم، از چشمانش خواندم که فهمیده است که گریه

کرده‌ام.

آب‌دهانم را قورت دادم و گفتم:

-کدوم؟

قسمتی از کتاب را نشانم داد و گفت:

-این.

کتابم را به دستش دادم و گفتم:

-بیا خودت ببین!

کتاب را به دست گرفت و دیگر چیزی نگفت. چه قدر ممنون سکوت به موقعش بودم. چقدر ممنونش بودم، برای سوالی که نپرسید؛ و اگر هم می پرسید، من توانایی بیان احساسم را نداشتم.

چند دقیقه ای گذشته بود و من آرام به نورا گفتم:

-نورا؟

سرش را بالا آورد:

-بله؟

میرم بیرون یه کم آب بخورم. زودی میام.

ل**ب زد:

-برو!

بغضم را قورت دادم و از جایم برخاستم. تمام طول راه را به حرف های پدرم فکر کردم. چیزی روی قلبم سنگینی می کرد. شاید درد تهمتی بود که به روح و جسمم وارد شده بود و گناه بود تهمت زدن؛ نه؟!!

اگر گناه بود، من نمی بخشیدم؛ هیچ وقت!

چرا پدر و مادرم نمی فهمیدند من قلبم را برای ادامه زندگی لازم داشتم؟!!

چرا هیچ کس نمی فهمید؟!!

خم شدم و چند مشت آب، به صورتم زدم؛ اما فایده ای نداشت.

بغضم قصد عقب نشینی نداشت.

چند قدم آن طرف تر، معصومه یکی از هم کلاسی هایم، در حال قدم زدن و خواندن کتاب بود.

درحالی که به من نزدیک می شد، با لبخند گفت:

-نفس؟ همه ش رو خوندی؟!!

کاش می رفت، کاش نزدیکم نمی شد!

من باید با آن بغض زبان نفهم، چه می کردم؟!!

کنترل بغضم از دست رفت و با صدای بلندی زدم زیر گریه!

معصومه با بهت نزدیکم شد و گفت:

-نفس!؟ نفس، چت شده؟!

اما من قلبم می سوخت. از حرف های پدرم، از سرنوشتم، از همه چیز و همه کس قلبم می سوخت!

-نفس چت شده؟

من اما کسی را نمی خواستم. من دوست نداشتم موقع گریه کردن، کسی مرا آرام کند. من نمی خواستم کسی برایم تکیه گاه باشد.

از معصومه فاصله گرفتم و او را با سر و رویی حیران، رها کردم.

نفس هایم را تنظیم کردم و داخل کلاس شدم؛ من ابداً دوست نداشتم ضعیف باشم. پشت شدم برای خودم. مثل کوه، مثل همیشه.

به خودم قبولاندم که من در این دنیا، برای همیشه تنه ایم و کسی قرار نیست پشتم را بگیرد. نیم ساعتی گذشته بود و نامم را صدا زدند که بروم و امتحان بدهم. داخل کلاس شدم و به آقای محمودی سلام کردم.

با خوش رویی و لبخند، سلام کرد و گفت:

-خوبی نفس!؟

سعی کردم لبخند بزنم، اما خودم هم می دانستم چندان موفق نبودم.

-خوبم، ممنون.

سرش را تکان داد و گفت:

-برای امتحان خوب خوندی؟

سرم را تکان دادم و تنها گفتم:

-بله.

"خوبه" ای گفت و مشغول سوآل پرسیدن شد. ده دقیقه ای طول کشید و نمره ام را کامل گرفتم.

از کلاس زدم بیرون و بدون اینکه با نورا خداحافظی کنم، از مدرسه بیرون رفتم. پدرم را دیدم که جلوی در مدرسه ایستاده بود.

پوزخندی زدم و نزدیک ماشین شدم. درش را باز کردم و نشستم.

چندوقت از آن روزها گذشته بود؛ اما فراموش کرده بودم. همه حرف هایم را، توهین هایم را

و... و آن تهمتش را.

بخشیده بودم، مثل همیشه و من فقط ساده بودم؛ نه احمق!

اما کسی نمی‌فهمید این حجم سادگی، چه زجری می‌کشید! و من مثل همیشه، راه سکوت را پیش گرفته بودم و کسی نبود که سکوت‌هایم را ترجمه و تعبیر کند.

[جوری دل آدم رو می‌شکونید که جز سکوت، کاری نمی‌تونه بکنه!]

بهار و تابستانم هم، با نق‌های نیما گذشت. نیمای چندماهه‌ای که من کوچک‌ترین حسی در وجودم، نسبت به او نداشتم. نه حسادت و نه دوست‌داشتن؛ خنثی بودم، مثل همیشه.

نگاه‌مان به مدرسه^۱ جدید دوخته شده بود و نورا، سوتی زد و گفت:

-جون، چه خوشگل!

برحسب اطلاعاتی که بعداً کسب کردیم، حیاط مدرسه صد در صد بود. طولی صدمتری و عرضی صد متری. شبانه‌روزی بود.

از در که وارد می‌شدی، سمت چپ خواب‌گاه قرار داشت و ده متر جلوترش و از سمت راست، آشپزخانه و سلف بود. مدرسه هم در انتهای حیاط بود. ساختمانی دوطبقه.

مدرسه فقط مختص به دبیرستان بود. انتخاب رشته کرده بودیم؛ رشته^۲ تجربی. رشته‌ای نفرت‌انگیز از نظر من.

شاید غیرقابل باور باشد؛ اما من هیچ علاقه‌ای به پزشکی نداشتم.

نسبت به رشته‌های دیگر کشش داشتم؛ اما تجربی هیچ کششی برایم نداشت.

ادبیات را دوست داشتم، چون مرا به نویسندگی سوق می‌داد؛ ریاضی و هنر را هم دوست داشتم، چون مربوط به رسم کردن و کشیدن بود و من کلاً رابطه^۳ خوبی با نقاشی داشتم.

بعد از صف و سخنرانی مدیر، داخل ساختمان شدیم و کلاس‌مان را انتخاب کردیم. با این تفاوت که جار و جنجالی نبود.

داخل ساختمان مدرسه که می‌شدی، یک کلاس روبه‌روی در ورودی بود. سمت راست کلاس، آزمایشگاه بود و سمت چپش، چند متر آن طرف‌تر و روبه‌رویش، کارگاه کامپیوتر بود.

روبه‌روی آزمایشگاه هم دفتر بود و کنار دفتر هم، یک کارگاه دیگر.

حدود سه-چهار متر آن طرف‌تر از کارگاه دوم، دفتر دوم مدرسه قرار داشت که به بایگانی متصل می‌شد و مادر من آن‌جا مشغول به کار بود.



روبه‌روی دفترِ دوم هم، اتاق ورزش بود که وسایل ورزشی آن‌جا قرار داشتند. کنار اتاق ورزش هم، آبدارخانه قرار داشت.

کنار آزمایشگاه، دوازده پله به طبقهٔ بالا می‌خورد. روبه‌روی این پله‌ها، آن طرف سالن، پله قرار داشت که باز هم به بالا می‌خورد.

ما کلاس طبقهٔ پایین را انتخاب کردیم. تنها کلاسی که پایین بود.

از آرمان خبری نداشتیم؛ یعنی تمام خبرهایم خلاصه می‌شد در وقتی که به خانه‌شان می‌رفتیم و من زیر چشمی نگاهش می‌کردم.

به خودم قبولانده بودم که باید دورش را یک خط قرمز بکشم.

من داشته‌ای در زندگی نداشتیم و بیهوده بود دل خوش کردن به آرمان!

معلم‌هایمان تغییر کرده بود؛ اما اخلاق و رفتار ما هنوز همان بود.

من اما شیطان‌تر و بازیگوش‌تر شده بودم. سر و زبان هم در آورده بودم. تپل‌تر شده بودم و خودم اندامم را دوست داشتیم. دیگر مثل گذشته لاغر نبودم و این مرا خوش حال می‌کرد.

سر و زبان‌دار شدنم، به واسطهٔ حضور مادرم به عنوان معاون در مدرسه نبود.

خودم هم نمی‌دانستم منشأ آن تغییراتم چه بود! اما هر چه بود، موجب رضایت من شده بود.

معلم‌هایمان خوب بودند، اما خب ما کرم داشتیم و مسخره‌بازی در می‌آوردیم.

معلم ریاضی‌مان، خانم معروف بود. مهربان بود و ساده. حسم نسبت به او خنثی بود.

روحیه‌ای کاملاً دخترانه بود؛ به طوری که مانتو و شلوارِ ست صورتی می‌پوشید.

مقنعه‌اش را هم صورتی انتخاب می‌کرد و همین امر، موجب شده بود بچه‌های کلاس، اسمش را پلنگ‌صورتی بگذارند!

معلم فیزیک‌مان هم خانم ترفند بود. فامیلی عتیقه‌ای داشت و هیكلی عتیقه‌تر.

تپل و قلقلی بود. متعلق به منطقه ما نبود و لهجه‌اش مربوط به شمال استان می‌شد. چون شهر ما، قسمت جنوبی کشور و استان بود، لهجهٔ خاص خودمان را داشتیم.

خانم ترفند در حین بدخلقی، مهربانی ریزی داشت و خوب درس می‌داد. البته ما این را بعد از رفتنش فهمیدیم.

معلم زیست‌شناسی‌مان، خانم سعادت بود. مهربان و خوش‌برخورد بود.

درس‌دانش خوب بود و سوال‌هایش، صدمرتبه بهتر از درس‌دانش بود. منظورم از خوب،

همان سخت است البته!

لباس پوشیدنش از همه معقول تر بود. مدرسه برای معلمین تیپ و فرم خاصی در نظر نگرفته بود و آزادشان گذاشته بود. خانم سعادت هم در اکثر مواقع، با شلوار کبریتی و مانتوی اسپرت و البته مناسب سر کلاس، حاضر می شد.

معلم شیمی مان، خانم دادیار بود. در یک کلمه بگویم، عتیقه! کلاً جهانی دیگر برای خودش داشت. سر کلاس می نشست و ربع ساعت اول را به در و دیوار نگاه می کرد و سپس به درس دادن می پرداخت.

بار علمی اش هم خوب بود بنده خدا. ولی خب، توانایی انتقال اطلاعاتش زیر خط فقر بود. دندان هایش را ارتودنسی کرده بود و وقتی می خندید، کمی ترسناک می شد! نه اینکه همه کسانی که ارتودنسی می کنند ترسناک باشند ها، نه؛ خانم دادیار به دلیل چهره اش کمی ترسناک بود.

وقتی هم که می خندید استغفرالله! بیخیال؛ بگذارید مسخره نکنم! معلم زبان انگلیسی مان، خانم صالح بود. تو دل برو و خوشگل و ناز. از آن معلم هایی که دوست داری درسته قورتشان بدهی. از بس که آرام و مهربان بود این بشر! خیلی قشنگ و ناز هم می خندید؛ برعکس خانم دادیار. درس دادنش را نگویم دیگر، کلاً یک بار که درس را می گفت در مغز دانش آموز فرو می رفت و بیرون نمی آمد.

معلم دینی مان، خانم کوهی بود. خوش خنده و شوخ طبع بود. من به شخصه عاشقش بودم. چقدر که خوب و مهربان بود! اصلاً هر چه که بگویم، برای خوبیش کم است!

درس دادنش هم عالی بود؛ روان توضیح می داد. معلم عربی مان، خانم پارسا بود؛ سخت گیر و جدی. با احدالنّاسی هم شوخی نداشت. سر کلاسش جرات جیک زدن نداشتیم. کافی بود اضافه ای نفس بکشیم تا خودش وظیفه قطع نفس مان را به دوش بکشد!

با این حال دوستش داشتیم. محشر درس می داد؛ اصلاً روش تدریسش دیوانه کننده بود. کلاً من با معلم های سخت گیر میانه بهتری داشتم تا معلم های مهربان. باید زور بالای سرم می بود تا درس می خواندم.



معلم فارسی مان، خانم آزادی بود. رفتارش خوب بود بنده خدا اما خوب درس نمی داد. یعنی پراکنده درس می داد و نظم خاصی نداشت.

یک ماشین پراید کهنه و فرسوده هم داشت که من نامش را لامبورگینی گذاشته بودم! وقتی که به نورا گفتم، تا چند دقیقه بی وقفه می خندیدیم؛ کلاً سرخوش بودیم.

همه این معلم ها به کنار، یک معلم جغرافیا داشتم و آن هم خانم معینی بود.

سخت گیر و بدخلق بود سر کلاس و روی دست خانم پارسا زده بود. اما من که گفته بودم با معلم های سخت گیر بیشتر حال می کردم؛ نه؟

کلاً خانم معینی را بیشتر از همه معلم ها دوست داشتم. نمی دانم چرا؛ درست برخلاف دیگر بچه ها که اصلاً دوستش نداشتند، من واقعا دوستش داشتم و نحوه تدریسش را می پسندیدم. همان قضیه درس خواندن و زور و ...

اتفاقی ناراحت کننده ای که برایم افتاده بود، این بود که انجمن «رمان سرا»، کلاً حذف شده بود و رمان های در حال تایپ من هم به فنا رفته بود. نسخه ای که در برنامه «Word» نوشته بودم هم توسط مادرم حذف شده بود!

هیچ گاه نفهمیدم مشکل مادرم با رمان نوشتن و رمان خواندن من چیست!

داخل فایل رمان هایم شده بود و رمان هایی که نوشته بودم و رمان هایی که از سایت دانلود کرده بودم را حذف کرده بود.

و عکس العملی که از خودم نشان دادم، برای خودم هم غیرقابل باور بود؛ چیزی نگفتم. نه داد و فریاد و نه گریه؛ حتی عصبی هم نشدم!

حس می کردم احساساتم از دست رفته بود با کارهای مادرم. حتی بی رحمی هایم هم زیاده تر شده بود و من عکس العملی نشان نمی دادم.

روزانه بیشتر از صدبار می گفتم:

- نزدیک کامپیوتر نشو، بشین درست رو بخون!

من چیزی نمی گفتم و فقط سرم را تکان می دادم تا حرف هایم را ادامه ندهد؛ اما او هیچ وقت عقب نمی کشید. آنقدر دعوا و جر و بحث می کرد که مجبور می شدم در اتاقم را ببندم تا صدایش را نشنوم.

و وقتی که در اتاقم را می بستم، غرغر می کرد و می گفت:

- تو همین کارا رو انجام بده، ببینم به کجا می رسی بدبخت!



و من ساکت می ماندم. دست خودم نبود؛ اما انگار به یک مرتبه سکوت را یاد گرفته بودم و تمام درس هایش را با نمرات 20 پاس کرده بودم!

دست خودم نبود؛ اما انگار آرامش و سکوت را دوست داشتم. با این که درد روحم را زیاد می کرد، اما من سکوت را دوست داشتم و همان قدر که سکوت را دوست داشتم، از تکیه گاه داشتن متنفر بودم.

من سال ها یاد گرفته بودم که برای خودم تکیه گاه باشم و از کسی هم انتظار نداشته باشم. چه از نورا و چه از آرمان.

و آرمان، حس می کردم تمام حرف هایی که از اول رابطه مان، مبنی بر این که من خیلی از بچگی دوستش نداشتم و به خودم زده بودم، همه اش کشک بود.

من واقعا دوستش داشتم. عشق نه، فقط دوست داشتن. من هیچ وقت به عشق اعتقاد نداشتم. انگار کلمه ای بی معنی و مزخرف بود برایم. هیچ وقت هم باورش نکردم و امیدوارم باورش نکنم و عقایدم تغییر نکند.

از نیما بگویم برایتان. تا 8 ماهگی اش، هیچ حسی نسبت به او نداشتم. بی اغراق می گویم، برایم فقط یک بچه ُ فضول و بی شعور جیغ جیغو بود!

پوستش مثل پدرم سبزه بود. کلاً ُ نیما شبیه به من و پدرم بود. من پوستم گندمی بود؛ اما نیما و پدرم سبزه بودند. اما نیما گاهی اوقات مثل آفتاب پرست تغییر رنگ می داد و گندمی می شد. چشمانش برخلاف چشمان من و پدرم، گرد و تیره بود.

من اما امیدوار بودم در آینده چشم هایش روشن تر و کشیده تر شوند، ابروهایش هم انگار هشتی نبود. نمی دانم، کلاً ابروها و چشمانش مثل من و پدرم نبود.

تمام کتاب های تستم گوشه ای از اتاق خاک می خوردند و من فقط رمان می خواندم. شنیده اید که می گویند آدم که بخواهد از دردی فرار کند و یا فراموشش کند، مواد مخدر مصرف می کند؟ از نظر من اعتیاد فقط مصرف مواد مخدر نبود! من برای فرار از حرف ها، طعنه ها و سرزنش های پدر و مادرم، به رمان خواندن پناه برده بودم و کسی درکم نمی کرد.

البته من هم آدم حرف زدن و بیان احساسات نبودم که دردم را بگویم.

الناز ازدواج کرده بود و مراسم ازدواجش خوب بود. من دوست داشتم مراسم ازدواجش را.

چیزی درباره ُ آن شب نمی گویم، چون واقعا برای من مزخرف بود. همین!

اتفاق دیگری که در تابستان افتاده بود، این بود که نیما بیماری یبوست گرفته بود و ما مجبور



شده بودیم به مرکز استان برویم. مادرم تعریف پزشک‌هایش را شنیده بود و اصرار داشت که به آن جا برویم.

خانواده آرمان علاوه بر شهرستان خودمان، در مرکز استان هم خانه داشتند و این باعث شد چند روزی را مهمانشان باشیم.

آن روزها را به یاد دارم.

به یاد دارم که وقتی پا داخل خانه‌شان گذاشتم، چه حس بدی داشتم. تمام حسِ بدم هم ناشی از آن بود که فکر می‌کردم آرمان فکر می‌کرد که من بی‌خود و بی‌جهت رهایش کرده بودم؛ اما بعدها فهمیدم که او چنین فکری نکرده بود.

با آرزو داخل اتاق نشسته بودیم و من مشغول چک کردن پست‌هایم در بانک پیامک بودم و نحوه استفاده از آن را برایش توضیح می‌دادم.

چندوقت بعد متوجه شدم خودش و آرمان هم ثبت‌نام کرده بودند و من و آرمان دوباره با هم ارتباط برقرار کردیم.

به خوبی آن روز را به خاطر دارم. زیر یکی از پست‌هایم در بانک پیامک کامنت گذاشته بود. پروفایلش برایم خیلی آشنا بود. درست همان پروفایلی بود که آرمان در واتس‌آپ گذاشته بود. در جواب کامنتش نوشتم:

-برام خیلی آشنایید. می‌شناسمتون؟

و چند دقیقه بعد، برایم کامنت گذاشت:

-خودت چی فکر می‌کنی؟

من نمی‌توانستم آن لحن را فراموش کنم. اصلاً فراموش کردن آرمان کار من نبود؛ من ناتوان بودم در فراموش کردنش.

نوشتم:

-فکر می‌کنم کاملاً می‌شناسمت.

کامنت گذاشت:

-درست حدس زدی؛ آرمانم.

از بودنش شاد شدم. او دقیقاً کسی بود که تنهایی‌هایم را پر می‌کرد. من اما نامرد نبودم که

فقط برای رفع تنهایی‌هایم، با اون حرف بزدم. من دوستش داشتم.
 اعتراف می‌کنم که هیچ‌گاه عاشق نبوده‌ام؛ اما دوستش که داشتم.
 صدایم را بلند کردم و فریاد زدم:
 -مامان؟ صدای اون رو خفه کن!
 صدای گریه‌ی نیمه روی مخم یورتمه می‌رفت. چیزی به دیوانه شدنم نمانده بود. هیچ‌چیز به
 اندازه‌ی صدای گریه‌ها و جیغ‌های نیمه نمی‌توانست مرا عصبی کند.
 در اتاقم را باز کردم و به سمت اتاق مادرم رفتم.
 اخم‌هایم را در هم کردم و گفتم:
 -مامان! این رو خفه کن!
 اخم‌هایم را درهم فرو برد و توپید:
 -چیکارش کنم؟ بچه‌ست.
 از شدت حرص دوست داشتم سرم را به دیوار بکوبم. با همان حرص گفتم:
 -مگه من گفتم به دنیا بیاریش؟
 -حرف نزن نفس! برو درست رو بخون! چرا الکی توی خونه ول می‌گردی؟!
 نفس عمیقی کشیدم تا حرفی نزنم که ناراحت شود، که باعث شکسته شدن حرمت‌ها شود.
 فقط سرم را تکان دادم و به اتاقم باز گشتم. عصبی شده بودم.
 انقدر اسم درس و پزشکی و کوفت و زهرمار را برده بودند که تا تقی به توقی می‌خورد عصبی
 می‌شدم.
 کاری به بقیه هم نداشتم. خشمم را می‌خوردم و سر خودم خالی می‌کردم؛ خودخوری می‌کردم
 و کسی نبود که دردم را بفهمد.
 مادرم نبود که مرا بفهمد. در عین بودنش، نداشتمش.
 کتاب را جلوی چشمم گذاشتم؛ اما به خاطر عصبی شدنم تمرکز نداشتم. باید می‌خوابیدم تا
 فراموش کنم.
 باید می‌خوابیدم تا حالم خوب شود.
 روی تخت خوابم دراز کشیدم و چشمانم را بستم. همیشه در موقع عصبانیت زود به خواب
 می‌رفتم.
 [گاهی اوقاتم می‌خوابی تا از دنیا و آدماش فاصله بگیری!]

با آرمان خدا حافظی کردم و از برنامه بانک پیامک بیرون آمدم. پیشِ مادرم رفتم و گفتم:

-مامان؟ نمی‌ریم خونه مامانی اینا؟

سرش را تکان داد و گفت:

-درسات رو خوندی؟

خشم را در تک‌تک سلول‌های بدنم حس می‌کردم. دوست نداشتم هی بگویند درس بخوان!

ل**ب‌هایم را به هم فشردم و گفتم:

-خوندم.

-برو لباسات رو بپوش! چند دقیقه دیگه می‌ریم.

سرم را تکان دادم و به اتاقم باز گشتم.

لباس‌هایم را با شلوار مشکی اسپورت و ساده‌ای تعویض کردم، تونیک مشکی‌ام را پوشیدم.

قسمت انتهایی‌اش، حاشیه‌ای سرخ رنگ داشت و آستین‌هایش هم تا نصف انگشت‌هایم را

می‌پوشاند.

دوستش داشتم.

شالم را روی سرم آزادانه رها کردم و با برداشتن سوئیچ و موبایل مادرم، به سمت ماشین رفتم

و داخلش نشستم.

چند دقیقه بعد، مادرم به سمتم آمد و نیمای نه‌ماهه را به دستم داد و نیما با خنده برایم

دست‌هایش را بالا و پایین کرد.

گاهی اوقات دلم برایش ضعف می‌رفت؛ مثل الان. دلم برای خنده‌های معصومانه و دو دندان

بالایی و پایینی‌اش ضعف رفت.

محکم بوسیدمش که جیغ کرکننده‌ای کشید.

با سرعت سرم را عقب بردم و چپ‌چپی حواله‌اش کردم.

بی‌لیاقت!

با دیدن اخم، ل**ب‌هایم را جمع کرد و ناگهانی زد زیر گریه. با بهت خیره‌اش بودم که

مادرم با خشم گفت:

-چیکارش کردی بچه رو؟

با همان بهت گفتم:

-من؟! هیچی بخدا...

خشمش بیشتر شد و گفت:

-بسه! ساکت شو!

پوزخندی زدم. من راحت تر بودم اگر مستقیماً به من می گفت دوستم ندارد؛ نه با کارهایش. تمام طول شب را با سکوت و پوزخندی تلخ که خودم را هم غمگین می کرد گذراندم و دل را زیادی حرف می زد. چرا نمی دانست من همیشه سکوت را ترجیح می دادم؟

نورا روی صندلی سیخ نشست و گفت:

-آخ!

نیم نگاهی به نورا کردم و گفتم:

-چته؟!!

با بی چارگی نالید:

-نشیمن گاهم درد می کنه!

پقی زدم زیر خنده. دردش سر قضیه همان موتور بود. گاهی اوقات نشیمن گاهش درد می کرد و موجب تفریح من می شد.

خانم دادیار مشغول تدریس شیمی بود و هیچ کدام از ما چیزی از چرت و پرت هایش نمی فهمیدیم.

تقریباً درمی وری می گفت!

عادت های عجیب و غریبی هم داشت؛ مثلاً وقتی که داخل کلاس می شد، روی صندلی اش می نشست و تا ده دقیقه به سقف خیره می شد و سپس رو به ما می گفت:

-بچه ها حرف نزنید! درس مون عقبه.

و ما زیر لبی می خندیدیم به این میزان از اُسکلیت. کلاً دنیایی داشت برای خودش.

چهارشنبه بود و ما آزمایشگاه داشتیم. روی صندلی های آزمایشگاه نشسته بودیم و خانم دادیار مشغول بررسی و توضیح آزمایشی که در کتاب نوشته شده بود، بود.

از قسمتی از زمین آزمایشگاه، لوله ای نیم متری و سفت و سخت بیرون آمده بود.

نمی دانم برای چه بود!

خانم دادیار همان طور که حواسش به کتاب بود، به عقب بازگشت و پایش به همان لوله گیر کرد و...

تقریباً با سر داخل تخته رفت.

من و نورا و نیلی با چشمانی گرد شده خیره‌اش شدیم و بعد سرهایمان را پایین انداختیم و به شدت خندیدیم.

نگاهم که به چهرهٔ نیلی می‌خورد بدتر خنده‌ام می‌گرفت.

سرم را روی کوله‌ام می‌فشردم و زور می‌زدم تا صدای خنده‌ام بلند نشود؛ اما می‌توانستم حدس بزنم تمام صورتم از خنده سرخ شده بود.

نیلی نگاهش که به چهرهٔ من می‌خورد، خنده‌اش شدت می‌یافت و من می‌دانستم برای چهرهٔ سرخ از خنده‌ام بود.

همیشه سر این سرخ شدن‌ها به من می‌گفت گوجه! مشنگ!

نگاه خیرهٔ خانم دادیار را روی خودم حس می‌کردم؛ اما سر بالا نبردم.

فقط سعی کردم خنده‌ام را مهار کنم.

سر که بالا بردم، نیم‌نگاهی به من کرد و سپس گفت:

-هو! حالا انگار چی شده... چرا می‌خندین بچه‌ها؟! خوشم می‌آمد که اصلاً به روی خودش هم نمی‌آورد. دوست داشتم به سمتش بروم و دستی به شلوارش که کم از شلوار گردی نداشت بکشم و بگویم:

-کاش می‌افتادی بیشتر می‌خندیدیم.

زنگ تفریح که خورد، خانم دادیار سریعاً دفتر دستکش را جمع و جور کرد و آزمایشگاه را ترک کرد.

با رفتنش من و نورا و نیلی بلند زدیم زیر خنده. در این یک سال با نیلی صمیمی‌تر شده بودیم.

صندلی‌هایمان کنار هم بود؛ ردیف اول کلاس بودیم. نورا کنار دیوار، من وسط و نیلی هم کنارم بود.

رابطه‌ام با آرمان بهتر شده بود. حرف می‌زدیم، شوخی می‌کردیم و من بیشتر دوستش می‌داشتم.

عشق نبود و هیچ وقت هم دوست داشتن من تبدیل به عشق نشد.
 عشق نبود با آن رفتارهای پدر و مادرم.
 عشق نبود با حرفی که بهراد به من زد.
 آن روز را به یاد دارم. دومین ضربه‌ای که باعث شد مطمئن شوم عشقی وجود ندارد، از طرف بهراد بود.
 ماشاءالله دوست دختر داشت، فراوان.
 معلم یکی از درس‌های ما، همان درس را با خواهر یکی از دوست‌دخترهایش داشت. سوال‌های نوبت اولمان هم قرار بود شبیه به هم طرح شوند.
 اول ما امتحان می‌دادیم و دو روز بعدش امتحان خواهر دوست‌دخترش بود.
 او مدرسه‌اش جدای از مدرسه ما بود.
 سر سفره نشسته بودیم که بهراد گفت:
 - نفس؟
 لقمه‌ام را قورت دادم و گفتم:
 -ها؟
 - سوالاتی درس... می‌خوام.
 ابرویی بالا انداختم:
 - می‌خوای از اول درس بخونی بری دانشگاه؟
 با تعجب گفت:
 -چی؟ نه! چه ربطی داشت؟
 باز پرسیدم:
 - دوست‌دخترت هم سن منه؟
 با گیجی گفت:
 -نه.
 -به این درس علاقه داری؟
 با گیجی بیشتر گفت:
 -نه.
 با خونسردی گفتم:

-پس بکپ غذات رو بخور! من سوُال موُال به کسی نمی دم.
-نفس؟

نگاهی به چشم‌های گربه شرکی اش کردم و گفتم:

-شبيه گربهُ شرک شدی!

خندید و گفت:

-کثافت!

-دوست دخترته.

لقمه‌ای برای خودم درست کردم که باز گفت:

-نفس؟ نفس خوشگله؟ من که اینقدر دوستت دارم. خواهرزادهُ خوشگل من؟

ابروهایم را بالا پراندم و خیره به چشم‌هایش، بدون هیچ لبخندی و با جدیت تمام گفتم:

-خر خودتی!

با خنده لبش را گزید و گفت:

-عه؟ این چه حرفیه دختر بد؟!

چیزی نگفتم و لقمه‌ام را جویدم. چند ثانیه‌ای نگذشته بود که باز گفت:

-نفس؟

صدایم را کمی بلند کردم و با حرص گفتم:

-زهرمار! بذار کوفت کنم، بهت می گم سوُالا رو.

خندید و گفت:

-قربونت.

نیشخندی زد:

-همین طوریم که بهت نمی دمش.

خنده‌اش ماسید و با شک گفت:

-چی می خوای؟

با لقمه‌ای که در دستم بود بازی کردم و گفتم:

-چیز زیادی نیست؛ نترس!

با حرص گفت:

-نفس؟

-اسمش؟
با بهت گفت:
-ها؟
نیشخندم عمق گرفت:
-اسمش رو بهم بگو.
ابروهایش بالا پرید:
-اول سوّال بعد کلام.
پوزخندی زد و گفتم:
-تو در جایگاهی نیستی که بهم دستور بدی. کارت پیشم گیره.
با حرص گفت:
-میگم بهت.
-الان بگو!
-هر وقت سوّالا رو برام آوردی.
برایم چندان هم مهم نبود اسمِ آنترخانمی که بهراد می‌خواست سوّالات را به او بدهد. فقط دوست داشتم بهراد را اذیت کنم؛ همین.
-شب برات از واتس‌آپ می‌فرستم.
خندید:
-مرسی!
دهانم را کج کردم:
-بهش برسی!
شدیدتر خندید و از سر سفره بلند شد.
سوّالات را همان شب برایش فرستادم و فردا شبش وقتی که پیشش رفتم، گفتم:
-حالا اسمش رو بهم بگو!
با تمسخر خندید و گفت:
-شما دخترا همتون از دم احمقید. تا ما پسرایه حرفی می‌زنیم باور می‌کنید. من چیزی نمی‌گم؛ برو بیرون!
مات جمله‌اش ماندم.

گفت احمق!؟

به منی که او را بیشتر از تمام مردهای اطرافم دوست داشتیم، گفت به درک؟

لطفم را نادیده گرفت و گفت به درک؟

پوزخندی زد و گفتم:

-لیاقت نداشتی. یه روزی کارت بهم می خوره. دیر نیست اون روز.

خندید و گفت:

-برو بیرون از اتاق! الان فوتبال شروع میشه.

برای دومین بار فهمیدم که اطرافیانم لیاقت اعتماد مرا نداشتند. هیچ کس لیاقت اعتمادم را نداشت.

هیچ کس لیاقت خوبی هایم را هم نداشت.

و من بد شدم برای هر کسی که دوست داشتیم را حماقت فرض می کرد.

من از آن روز بد شدم با پسرهایی که از چشمانشان هرز پریدن را می دیدم. من بد شدم و بد شدم و بد شدم.

دو ساعت آخر بودیم و من همیار معلم بودم. معلم سر کلاس نبود و من باید جایگزینش

می شدم. گروهی از بچه ها موبایل آورده بودند و مشغول دیدن فیلم بودند.

در حالی که گفته بودم حق ندارند فیلم ببینند. نه اینکه پایه نبودم ها؛ نه. فقط مسوولیت پذیر بودم.

به همه شان هم گفته بودم اول کارهایم را انجام می دهم و سپس هر کاری که می خواستند

می توانستند انجام دهند. گروهی از بچه ها به حرفم توجه نداشتند.

گروهشان سه نفره بود.

نازی، فاطمه و زهرا.

تمام کلاس مشغول فیلم دیدن بودند. بدون توجه به اخطارهای من.

بعد از اتمام کلاس، با عصبانیت به سمت دفتر رفتم و رو به معاون آموزشی مان گفتم:

-خانم! کریمی و نظری و فهیمی توی کلاس می خندیدن و به حرف من توجه نداشتن. معلم

نبود و کلاس رو من اداره می کردم اما به حرفای من توجه نداشتند.

اخم خفیفی کرد و گفت:

-فردا صبح بهش رسیدگی می‌کنم؛ ممنون.
 فردا صبح که به مدرسه رفتم، هر سه نفرشان را به دفتر احضار کرده بودند و مرا هم برای شهادت به دفتر خواستند.
 رفتم و تمام اتفاقات را گفتم؛ البته نگفتم که با خودشان موبایل آورده بودند.
 من آنقدر هم بی‌معرفت نبودم.
 راستش از نازی انتظار نداشتم. دختر باشعوری بود اما فاطمه و زهرا، بی‌شعور و بی‌ادب بودند. اصلاً از آن دونفر خوشم نمی‌آمد.
 روی صندلی نشسته بودم که نیلی به سمتم آمد و گفت:
 -نفس؟ چرا رفتی گفتمی به معاون؟
 هوفی کردم و گفتم:
 -به‌خدا من آدم‌فروش نیستم نیلی! ولی باید لااقل یه کم به حرفم توجه می‌کردن، یه ذره باید احترام می‌داشتن به من! من از اون دو تا نفهم‌انتظاری نداشتم اما واقعا از نازی بعید بود!
 چیزی نگفت و تنها لبخندی زد.
 چند وقتی از آن اتفاق گذشته بود و رابطه‌ام با نازی خوب شده بود. خودش انگار فهمیده بود که اشتباه کرده بود و من با رویی باز با او آشتی کردم.
 من اصلاً آدم کینه‌ای نبودم. زود می‌بخشیدم؛ اما فقط در مورد خودم. اما اگر همین اتفاقات برای دوستم می‌افتاد، صد در صد تلافی می‌کردم و انتقام می‌گرفتم.

 زمستان و بهار با تمام گیر دادن‌های مادرم مبنی بر درس خواندن، گذشت. من درسم را می‌خواندم اما تایمی را هم به رمان خواندن اختصاص داده بودم.
 می‌دانستم که آرمان را دوست داشتم اما از حس آرمان مطمئن نبودم و مستقیماً هم به خودش می‌گفتم.
 این حرف‌هایم کلافه‌اش می‌کرد و من ترجیح می‌دادم بحث را کش ندهم تا ناراحت نشود.
 امتحانات پایانی با موفقیت و معدل بالای نوزده و نیم، تمام شده بود. تمام وقتم صرف خواندن رمان می‌شد و همین هم عامل جدایی‌ام با جمع و گوشه‌گیرتر شدنم شده بود.
 تمام طول تابستان را یک مسافرت رفتیم که آن هم به مرکز استان و میهمان خانواده آرمان بودیم.

آن عصر را به خاطر دارم. به غیر از من و آرزو کسی داخل خانه نبود. چند دقیقه‌ای می‌شد که مشغول گپ و گفت‌وگو بودیم که زنگ در به صدا درآمد.

آرزو خیره در چشم‌هایم گفت:

-یعنی کیه؟!-

عاقل اندر سَفیه، نگاهش کردم و گفتم:

-من این‌جا کسی رو می‌شناسم؟-

خندید:

-نه!

-غیب گوآم؟-

شدیدتر خندید:

-نه!

-پس گم‌شو در خونه رو باز کن!

خنده‌اش بیشتر شد و من دوستش داشتم. پایه بود و در مقابل شوخی‌هایم اصلاً ناراحت

نمی‌شد. به دل هم نمی‌گرفت و برعکس من مهربان بود.

چند دقیقه‌ای گذشت که آرزو با دختری هم‌قد خودش داخل اتاق شد.

نیم‌نگاهی حواله‌اش کردم و سپس نگاهم را به ناخن‌هایم دوختم.

اصلاً ارتباط برقرار کردنم خوب نبود و از دخترِ روبه‌رویم هم اصلاً خوشم نمی‌آمد. دقیقاً از

همان آدم‌هایی بود که ناخواسته از وجودشان بیزار بودم.

آرزو قدمی جلو برداشت و گفت:

-دختر عموم، صبا.

سرم را تکان دادم و فقط گفتم:

-خوشبختم.

و باز هم به ناخن‌هایم خیره شدم. حضورش را دوست نداشتم.

صدای پیچ‌پیچ‌های آرزو و صبا را می‌شنیدم، اما هیچ علاقه‌ای نداشتم که بدانم در چه موردی

بحث می‌کردند.

-نفس؟-

سرم را بالا بردم و گفتم:

-بله؟

با لبخند گفت:

-صبا می‌خواد باهات دوست بشه.

شانه بالا پایین کردم و با بی‌تفاوتی گفتم:

-خب دوست شه، من چیکارش دارم؟

علناً بی‌میلی‌ام را فهمیدند. آرزو پقی زد زیرخنده و صبا لبخندی تصنعی زد.

می‌دانم آدم بسیار نچسبی بودم اما واکنشم در مقابلش بهتر از این نمی‌توانست باشد.

[آدم که مدت زیادی تنهایی بکشه، دیگه نمی‌تونه با کسی مهربون باشه. مواظب تنهایی‌ها

باشیم!]

سال تحصیلی جدید شروع شده بود و سوتی‌های نیلی هم افزایش یافته بود.

رابطهٔ من و نورا با نیلی عمیق‌تر شده بود.

نیلی همان دختر سرخوش و بی‌خیال چند سال پیش بود. غرور نداشت و خاکی بودنش زیبا

بود.

رفتار و اخلاقش برعکس من گرم و دلنشین بود.

حتی رفتار نورا هم بهتر از من بود. کلاً من به بداخلاقی شهرت داشتم!

نیلی دو سالی می‌شد که با شخصی به اسم علی دوست بود.

از همسایه‌های مادر بزرگم بود؛ می‌شناختمش. البته از دورادور. چهره‌اش را دوست نداشتم ولی

انگار در ردیف متوسط‌ها قرار می‌گرفت.

خوب بود و نیلی شاهکار کرده بود با این رابطهٔ دو ساله‌اش.

نیلی‌ای که من می‌شناختم، تن به رابطه‌های طولانی مدت نمی‌داد. خوب پیش رفته بود.

البته ناگفته نماند که زیرآبی می‌رفت و گاهی اوقات در همان حینِ رابطه با علی، با شخص

دیگری هم دوست می‌شد!

نمی‌دانم هم دردش چه بود که به یکی راضی نمی‌شد.

بعدها اما دردش را فهمیدم.

برایتان تعریف می‌کنم بعداً؛ کمی صبور باشید.

این بار بر خلاف پارسال مجبور شده بودیم یکی از کلاس‌های طبقهٔ بالا را انتخاب کنیم.



و بابایمان هم درآمده بود برای رفت و آمد کردن. لامصب نزدیک به سی پله داشت!
سر کلاس نشسته بودیم، که نیلی دستی به سرش کشید و گفت:
-نفس؟

سرم را به سمتش چرخاندم:
-ها؟!!

با بی حالی پرسید:
-قرص مسکن داری؟
با چشم‌هایی ورقلمبیده نگاهش کردم.
درست شنیده بودم؟
مسکن؟

مگر آن قرص مسکن نبود؟
سریع به سمت نورا بازگشتم تا مطمئن شوم که درست شنیده بودم.
دیدم که نورا هم با چشمانی گرد شده به نیلی خیره بود.
با حیرت به سمتش بازگشتم و گفتم:
-مسکن؟

با همان بی حالی گفت:
-آره، داری؟

پقی زدم زیر خنده و نورا هم سرش را روی دسته صندلی گذاشت و خندید.
از شدت خنده اشک در چشم‌هایم جمع شده بود. خدایی نیلی ته خنده بود.
با همان خنده، بریده بریده گفتم:
-مسکن چیه؟ مسکن درسته.

دستش را در هوا تکان داد و گفت:
-همون؛ داری یا نه؟!!

با خنده گفتم:
-نه.

چند دقیقه‌ای گذشت و خانم دادیار داخل کلاس شد. وسط کلاس ایستاد و دهانش را باز کرد
و خندید.

با نورا خیره‌اُسکل بازی‌هایش بودیم که نیشش بیشتر شل شد و گفت:
-سلام بچه‌ها.

همه سلام کردند، اما من و نورا خیره‌اُسکل دندان‌هایش بودیم که انگار با کش به هم وصل شده بودند.

اسمشان را نمی‌دانم؛ اما انگار دندان‌های بالایی‌اش با دندان‌های پایینی‌اش توسطِ موادی آدامس‌مانند به هم وصل بودند و چهره‌اش با عرض پوزش، مُضحک‌ترین چهره‌اُسکل قرن شده بود. مدام سرفه می‌کردم تا خندیدنم او را متوجه من نکند.

آن سال به جای شیمی، زمین‌شناسی تدریس می‌کرد و البته که مرا سوگولی‌اش می‌دانست. چون هم درس را می‌خواندم و هم مسائل زمین‌شناسی را روی تخته حل می‌کردم. البته به گونه‌ای برایم خنده‌دار بود. نمی‌دانم چرا.

من فقط جواب مسائل را از روی «گام به گام» می‌نوشتم و همان چیزی را که داخل کتاب نوشته بودم، روی تخته انتقال می‌دادم؛ همین!
وگرنه کارِ خاصی نمی‌کردم.

همین کار ساده را هر دانش‌آموزی می‌توانست انجام دهد؛ اما نمی‌دانم چرا کسی مسوولیت انجام فعالیت‌ها و مسائل زمین‌شناسی را به عهده نمی‌گرفت!

اوایل دی‌ماه بود؛ موقع امتحانات نوبتِ اول. درس را با جدیت بیشتری می‌خواندم. مسخره‌بازی‌هایم را در مدرسه داشتم.

به همان نسبت و شاید ده‌برابر بیشتر، در خانه ساکت بودم.

پاتوقم هم شده بود کمد دیواریِ اتاقم که داخلش جا می‌شدم.

مکان مناسبی برای تخلیه‌اُسکل ذهنم بود. می‌توانستم به راحتی داخلش بنشینم و به زندگی سگیم فکر کنم.

توجه‌شان به نیما بیشتر از من بود.

من آدمِ حسادت نبودم. اصلاً چیزی به اسم حسادت در من وجود نداشت؛ من فقط غم‌زده می‌شدم.

همین!

پدر و مادرم هم بدتر از گذشته دلم را می‌شکستند و دست به ترمیمش نمی‌زدند.

از پدرم نفرت داشتم؛ اما مادرم...
 حتی اگر مرا می کشت، من تا آخر عمر عاشقش می ماندم!
 نمی دانم چرا آنقدر دوستش داشتم! هنوز هم دوستش دارم. بیشتر از جانم مادرم را دوست دارم.
 اما هیچ وقت نفهمید و نمی فهمد.
 مادرم هیچ وقت نفهمید با کارهایش چیزی به اسم احساس در من باقی نگذاشت.
 روی موبایل مادرم «موبوگرام» نصب کرده بودم.
 البته همه اش به بهانه ُ درس و کانال های درسی بود، وگرنه اصلا چنین اجازه ای به من نمی داد.
 کانال ها و گفتگوهایم را با دوستانم، مخفی کرده بودم.
 راحت و آسوده.
 گاهی اوقات به کانال های دوست یابی سر می زدم به امید یافتن دوست های جدید.
 البته دختران سرزمینم، انگار پسرندیده بودند که تا می فهمیدند من دخترم، ترک گفتگو می کردند!
 من هم اجبارا گاهی اوقات با پسرها صحبت می کردم.
 البته کار به آیدی دادن نمی کشید، فقط همان جا کمی صحبت می کردم و بعد تمام.
 عکس و فیلم دانلود می کردم، با نورا و آرمان هم صحبت می کردم.
 همه چیز خوب بود، خیلی خوب!
 فقط نمی دانم چه شد که نیلی نگاهی به من و نورا کرد و گفت:
 -تموم شد!
 من و نورا سریع مطلب را گرفتیم. چشم هایم را ریز کردم و گفتم:
 -با علی تموم کردی؟
 با ناراحتی سری تکان داد و گفت:
 -آره!
 با خیالی راحت سرم را تکان دادم و گفتم:
 -دوباره به هم برمی گردین!
 نورا هم تایید کرد.



کلا آن دو نفر فازشان مشخص نبود. رابطه‌شان تمام می‌شد و بعد از چند روز، دوباره به هم باز می‌گشتند.

روانی بودند دیگر!

البته از نظر من، تقصیر هر دویشان بود. علی شکاک بود و نیلی هم خب گاهی اوقات زیرآبی می‌رفت که علی می‌فهمید و برای مدتی کات و بعد از چند وقت باز هم شروع رابطه‌شان.

والله!

بهمن ماه با تمام جشن‌ها و هیاهوهایش تمام شده بود؛ اوایل اسفند بودیم.

موبایل مادرم را در دست گرفتم و داخل تلگرام شدم.

داخل یکی از کانال‌هایم، لینک کانال گروه‌یاب را گذاشته بود. حوصله‌ام هم حسابی سر رفته

بود! روی یکی از گروه‌ها کلیک کردم و داخل شدم.

گروه سوت و کوری بود. کسی هم زیاد حرف نمی‌زد.

حرفم را عوض می‌کنم. کسی اصلا حرف نمی‌زد!

نوشتم:

-سلام.

جوابی نیامد. اما دیدم که در پی‌وی، پی‌امی برایم آمد.

به نام کاربری‌اش نگاه کردم. نوشته بود:

«-شهراد.»

نوشته بود:

-سلام.

نوشتم:

-سلام.

بعد از چند ثانیه نوشت:

-خوبی؟

-خوبم.

-اصل میدی؟

-نفس، از شهر. ...



-منم شهردا، از شهر. ...

-آها.

-خوشبختم.

-همچنین.

سریع نوشتم:

-دوست معمولی می‌خوای یا رل؟

تایپ کرد:

-بذار پیش بریم تا ببینم چی میشه.

نیش خندی زدم. آن پسر، انگار خدای اعتماد به نفس بود! آرمان پس چه بود؟ من اهل

خ**یا*نت به آرمان نبودم.

درخواست دوستی هم که نکرده بودم که شهردا خود را آن‌چنین بالا می‌گرفت!

احمق!

با پوزخند نوشتم:

-اگه رل می‌خوای همین الان برو. حوصله دردی وری گفتن ندارم. اگه جاست فرندی، هستم.

گفت:

-اوکی، دوست معمولی.

-ببین! من حوصله ندارم چند وقت دیگه بیای زرت و پرت کنی که دوست‌دخترم شو! اوکی؟!!

-باشه بابا!

شروع آشنایی‌ام با شهردا این‌گونه بود.

آن اوایل خیلی باهم حرف نمی‌زدیم؛ رابطه‌مان سرد بود، البته به لطف من!

همان‌طور که قبلاً گفته بودم، خیلی سخت ارتباط برقرار می‌کردم. برای همین اکثریت، لقب

مغرور را نثارم می‌کردند.

دوست نداشتم به من بگویند که مغرورم، اما خب از شانس خوشگل و نازم همه می‌گفتند!

از چند روز قبل از آشنایی‌ام با شهردا، سردی‌های آرمان را حس می‌کردم.

نمی‌دانم چه اتفاقی برایش افتاده بود؛ اما با بهانه‌های مختلف با من خیلی خیلی کم صحبت

می‌کرد. گاهی اوقات هم کلا جوابم را نمی‌داد!

دیوانه شده بودم!

نمی دانستم چه اتفاقی افتاده بود که مستحق آن بلا بودم.
 جوابم را نمی داد. جواب من، نفس، عشقش را!
 به سرم زده بود، دیوانه شدم بودم. اصلا یک وضعیتی بود!
 به نورا گفته بودم که با آرمان حرف بزند و ببیند که چه مرگش بود، که ببیند دلیل آن
 بی توجهی ها چه بود!
 بالاخره هم فهمیدم.
 هه!

آن هم چه فهمیدنی! فهمیدنی که قرارداد بی حسی ابدی و مرگ قلبم را مهر و امضا کرد!
 آن شب حالم بد بود؛ خیلی خیلی هم حالم بد بود!
 آغاز سردی های آرمان، همزمان بود با باقی ماندن رد تیغ، روی ساعد دستم!
 همزمان؟
 اصلاحش می کنم. آرمان باعث ماندگاری رد تیغ روی دستهایم بود!
 در تلگرام به نورا پی ام دادم:
 -نورا؟ ببین چشمه، بگو چه مرگشه که داره این طوری رفتار می کنه؟! من حالم خوب نیست؛
 می زنم با این تیغ ها یه بلایی سر خودم میارم!
 و تهدیدهای نورا بود که برایم فرستاده شد:
 -غلط کردی! تو گه خوردی! یه لحظه صبر کن ببینم این چشمه.
 -بگو کارش دارم، بیاد پی وی.
 -خب.
 -زود باش!
 چند دقیقه ای گذشته بود و نورا برایم نوشت:
 -نمیاد پی وی نفس، می گه من نمیام!
 با عصبانیت و بغض تایپ کردم:
 -نمیاد؟ غلط کرده! برو بهش بگو نیاد، می زنم خودم رو می کشم راحت شه! نقاشی هامم که رو
 دستام دیده!
 منظورم از نقاشی، رد تیغ بود.
 -باشه.

چند دقیقه دیگر هم گذشت و نورا نوشت:

-الان اس میده. جوابشو بده، نرنی رگ مگات رو پاره کنی الاغ!
-خب.

-زهرمار. برو گمشو!

استرس و نگرانی نورا را حس می کردم.

پی امی که داده بود را خواندم:

-سلام، خوبی؟

تایپ کردم:

-تو، تو من خوبی می بینی؟

در حالی که اشک از چشمانم جاری شده بود، نوشتم:

-چرا؟ حقم بود؟ آره؟ من تقاص چی رو دارم پس میدم؟

-من مجبور بودم نفس.

-مجبور بودی که چی؟ بی محلی کنی؟ پی ام هایی که برات می فرستادم رو جواب ندی؟ سرد

باهام رفتار کنی؟ فقط بگو چرا؟! من از زندگیت میرم. این همه عذاب حقم نیست!

-حقت نیست عزیزم، من مجبور بودم.

-چرا؟

-نپرس نفس. من نمی تونم بگم!

-دِ چرا لعنتی؟!!

چیزی نگفت و من باز نوشتم:

-من اینجا دارم، می میرم! بگو چته؟ منو نمی خوای؟ یه دلیل بیار من میرم و پشت سرم نگاه

نمی کنم! یه دلیل بیار، یه دلیل برام بیار.

-نپرس نفس، نپرس عزیزم!

تهدید کردم:

-بگو وگرنه می زنم خودم رو با همین تیغ، اش و لاش می کنم! نمونه کارام دیدی. شوخی

ندارم!

سریع تایپ کرد:

- تو رو به امام حسین قسمت می دم نفس، بلایی سر خودت نیار! بین خانواده ها دشمنی پیش میاد.

چه می گفت؟ دشمنی دیگر چه بود؟

من حالم بد بود، از دشمنی حرف می زد؟ اصلا دشمنی کجا بود؟

- می گی یا شروع کنم؟ بزنم خودم رو لت و پار کنم؟!

من رو می شناسی، کله خرم! زود باش بگو چی شده.

صبر کردم.

.is typing

یک دقیقه.

.is typing

دو دقیقه.

.is typing

سه دقیقه.

.is typing

نوشت:

-مامانم قسمم داده، باهات قطع رابطه کنم. گفت، فکر ازدواج با تو رو از سرم بیرون کنم.

مجبورم کرد دست بذارم رو قرآن!

مات و مبهوت به صفحه موبایل خیره شدم.

من مستحق این عذاب نبودم، هیچ وقت!

دست بگذارد روی قرآن؟

مسخره بود. والله مسخره بود!

چه کرده بودم؟

منی که تمام چند سال گذشته ام فقط با اسم آرمان خلاصه می شد، این عذاب لایقم نبود!

ته کشیدن اعتماد به نفسم را حس کردم.

مگر چه کم داشتم؟

خانواده ای اصیل و خوب داشتم، در درس هایم موفق بودم و هیچ وقت معدل من از 19.50 کمتر

نبود، چهره ی بانمک و معصومی داشتم.

دردش چه بود پس؟ چه می خواست که نداشتم؟
 دست هایم می لرزید، دلم می لرزید، قلبم می لرزید، اصلا تمام بدنم می لرزید!
 اشک های چشمم هم خشک شده بودند.
 دوست داشتم به حالم زار بزنم اما نمی شد! اشک هایم یاری ام نمی کردند.
 اشک هایم جاری نمی شدند.
 - نفس ببخش!
 ببخشم؟ نه، بخشیدن کار من نبود.
 اصلا من نمی خواستم بخشنده باشم، من نمی خواستم مهربان باشم!
 ایهاالناس، من بخشش را دوست نداشتم!
 - نمی ببخشم! نه تو رو، نه مامانت رو!
 نوشت:
 - نفس؟ ببخش. من به درک، مامانم رو ببخش. اون گناهی نداره.
 زهر خندی زدم و...
 هه!
 گناهی نداشت؟
 راست می گفت، گناهی نداشت. فقط باعث شد، من نسبت به تمامی دور و اطرافم، نسبت به
 همه مردم بدبین شوم!
 تقصیری که نداشت، نه؟
 - دیر شده؛ من نمی ببخشم، دیگه نمی ببخشم!
 و آن شب شروع جدایی تدریجی مان بود.
 یک هفته ای از دوستی من و شهزاد، و سه روز از آن شب منحوس می گذشت. به طور مستقیم
 به شهزاد نگفته بودم که کسی را دوست داشتم؛ اما گفته بودم که نمی توانستم اعتماد کنم،
 گفته بودم که دور همه چیز و همه کس را خط کشیده بودم، گفته بودم که توانایی تحمل عشق
 را نداشتم.
 انگار پسرمان عاشق بود، اسم عشقش هم هلیا بود. برایم پی ام گذاشته بود که:
 - نفس؟
 - بله؟

-هلیا چند روزی می‌شه که جواب تلفن‌هام رو نمیده، چیکار کنم؟ به نظرت ترکم کرده؟
جرقه‌ای در ذهنم خورد:

-با یه خط دیگه بهش زنگ بزن. اگه جواب نداد که مشکلی نداره ولی اگه جواب داد...
نوشت:

-راست می‌گی. چرا به ذهن خودم نرسید؟!

و قبل از اینکه من چیزی بگویم، تایپ کرد:

-من برم یه زنگ بزنی، فعلا.

-فعلا.

و چند روز بعد خبرش رسید که هلیا ترکش کرده بود.

من و شهراد شبیه به هم بودیم.

رابطه من و آرمان قطع شده بود. عید آن سال برایم زهر بود! تلخ بود و مزه زهرمار می‌داد!

اما من نفس بودم، استاد بیخیال شدن و ترمیم احساساتم!

چهار ماه طول کشید تا فراموش کنم و افسار احساساتم را دست بگیرم و توانستم، توانستم هر

جا که لازم می‌شد، کنترل قلبم را در دست بگیرم و حضور شهراد هم موثر بود. خبری از حال

من نداشت؛ اما وجودش را دوست داشتم؛ آرامش‌بخش بود.

دوستش داشتم، اما فقط به عنوان یک دوست و همراه. همین!

می‌خواستم از تلگرام بروم. به شهراد پی‌ام دادم و گفتم:

-شهراد؟

نوشت:

-جونم؟

-دارم از تلگرام می‌رم.

-چرا؟

-همین‌طوری. اومدم خداحافظی.

چند ثانیه‌ای گذشت و شماره‌ای برایم فرستاد.

-دوستیم دیگه! دوست دارم رابطمون باقی بمونه.

لبخندی زدم. دوست داشتم آن دوستِ با معرفت را که حتی معرفتش از آرمان هم بیشتر بود!

-باشه شماره‌م رو می‌فرستم؛ البته مال مامانمه، مال خودم فعلا جمع شده. هر وقت تونستم



خودم بهت پی‌ام می‌دم.
-باشه.

-پس فعلا کاری نداری؟
-نه، خداحافظ.

-بای.

و از تلگرام خارج شدم و حذفش کردم.

ارتباطم در اردیبهشت همان سال به طور کامل با آرمان قطع شد. وقتی که نورا گفت که به آرمان پی‌ام داده بود و گفته بود که:

-تکلیف نفس چیه؟

و آرمان گفته بود:

-نمی‌تونم کاری کنم.

و نورا گفته بود:

-پس نفس چی؟

و آرمان با بی‌رحمی به نورا گفته بود:

-پس خانواده‌م چی؟!

من درکش می‌کردم. خانواده، چیزی نبود که سر هیچ و پوچ رها شود.

به خاطر همین، گله نکردم و خودم را بی‌سر و صدا از زندگی‌اش بیرون کشیدم. من آدم جنگیدن با یک مادر نبودم.

هیچ‌گاه هم آدمش نمی‌شدم!

هیچ‌گاه!

تیر ماه بود و من ماهی یک بار هم به یاد ارمان نمی‌افتادم.

حس می‌کردم احساساتم را باخته بودم؛ به هیچ چیز واکنش نشان نمی‌دادم.

تمام ذوق کردن‌هایم ته کشیده بود و در مقابل هر اتفاق هیجان‌انگیز و خوشحال‌کننده‌ای، تنها لبخندی ذره‌بینی می‌زدم.

ساکت‌تر از همیشه شده بودم؛ به طوری که هر روز، کمتر از صد کلمه حرف می‌زدم.

دست خودم هم نبود، میلی به حرف زدن نداشتم.



تیر ماه بود. شهزاد مجبورم کرد تلفنی با او حرف بزنم. به زور، با هزار قسم و آیه مجبورم کرد که تلفنی حرف بزنم.

خجالت می کشیدم! شهزاد اولین پسر غریبه‌ای بود که ارتباطمان قرار بود تلفنی شود.
-الو؟

صدایم ضعیف و خجالتی بود.

صدای خندان و سرخوشش را شنیدم:

-آهان. حالا شدی یه دختر خوب!

نمی دانستم چه بگویم و گفتم:

-خوبی؟

آرام گفتم:

-خوبم.

-کجایی؟

سعی کردم لحنم را محکم کنم. اصلا ضعفم را دوست نداشتم. اصلا، آن خجالت کشیدن لعنتی چه بود؟

خاک بر سرش!

-قبرستون.

صدای اعتراض بلند شد:

-!؟ این چه حرفیه؟

-باشه، خونه مامان بزرگم.

-آهان.

حرف‌هایمان معمولی و ساده بود، من که رسماً چرت و پرت تحویلش می‌دادم و چقدر خوب بود که شهزاد، به رویم نیاورد!

طی دو سه بار دیگری که با شهزاد، تلفنی حرف زدم، خجالت‌م دود شد و رفت هوا. با شهزاد راحت بودم.

دوست بود، رفیق بود و البته کمی منحرف.

ادعا داشت که دوست دختر نداشتم و من حرفش را باور نمی‌کردم.

می‌گفت من پای هلیا می‌مانم و من به حرف‌هایش نیشخند می‌زدم.

وفاداری دیگر چه بود؟

همه‌اش حرف بود؛ اصلاً اعتماد کردن به کسی غیر از خودت، شکست به دنبال داشت! تابستان با تمام سردی من و گرمی و حرف‌های دلنشین شهردا گذشت، گذشت و من ابراز علاقه شهردا را نامحسوس رد کردم.

وقتی که گفته بود:

-دوستت دارم!

و من متوجه لحن متفاوتش شده بودم و گفتم:

-خط رو خط شده فکر کنم، نه؟

و او بعد از مکثی گفته بود:

-آره.

و بعدش هم که صحبت‌های عادیمان را ادامه دادیم، انگار که هیچ حرف اضافی‌ای نزده بودیم. من و شهردا خوب بودیم؛ رفیق آن روزهایم، جنبه داشت و من خیلی دوستش داشتم.

اوایل مرداد ماه بود و من در سایتی به اسم انجمن یک رمان ثبت نام کرده بودم. سایت خوبی بود؛ اکثریت هم، رنج سنی 13 تا 18 سال بودند.

من زیاد در انجمن حرف نمی‌زدم. ساکت بودم و سرم هم به کار خودم گرم بود.

درباره چیزی کنجکاوی نمی‌کردم و نیاز هم نداشتم با کسی دوست شوم؛ یعنی دوست نداشتم.

توانایی ارتباط برقرار کردنم هم زیر صفر بود!

اما به دیگران احترام می‌گذاشتم و کمی هم مهربان بودم.

وقتی که وارد انجمن می‌شدم، نیاز نداشتم نقاب خنده بر چهره بزنم، چون کسی مرا

نمی‌شناخت و دوستی هم نداشتم.

رمان «باورت نمی‌کنم» را تایپ می‌کردم. اولین رمانم محسوب می‌شد و من موضوعش را

دوست داشتم.

کمی از زندگی خودم را قاطی‌اش کرده بودم.

و اگر اشتباه نکنم، اواخر شهریور ماه بود و من رمانم را تمام کردم.

مهرماه شروع شده بود و علاوه بر مادرم، پدرم هم به من، برای درس خواندنم فشار می‌آورد.

چند وقتی میشد که دست از تیغ کشیدن روی ساعد دست‌هایم کشیده بودم. با شه‌راد خیلی خیلی صمیمی شده بودم؛ تقریباً هفته‌ای سه یا چهار بار با هم صحبت می‌کردیم، حرف می‌زدیم و می‌خندیدیم.

من آدمی نبودم که غم‌هایم را به کسی بگویم، پس نقاب خوشحالی‌ام را به چهره می‌زدم و با شوخی و خنده، وقتم را با شه‌راد می‌گذراندم.

یک هفته‌ای می‌شد که به مدرسه می‌رفتیم و نیلی، تقریباً نابود بود!

با علی کات کرده بود و اعتقاد داشت که همه چیز برای همیشه تمام شده بود. کنار نیلی نشستیم و گفتیم:

- می‌خوای بهش زنگ بزنی، چشمه؟ چی میگه؟

کمی نگاهم کرد و گفت:

- آره.

لبخندی زدم و گفتم:

- تا چند روز آینده بهش زنگ می‌زنم.

سری تکان داد و چیزی نگفت، اما می‌فهمیدم که حالش خوش نبود. سر و وضعش کمی به هم ریخته بود، کمی هم انگار، رنگ پریده به نظر می‌آمد.

چند روز گذشته بود.

شب بود و من خانه مادربزرگم بودم. موبایل مادرم را برداشتم و بیرون رفتم. شماره‌اش را از روی تکه کاغذی که نیلی به دستم داده بود، گرفتم و صدای بوق بوق‌های موبایل را شنیدم.

- الو؟

صدایش را شنیدم؛ مزخرف بود!

صدای شه‌راد را که با او مقایسه می‌کردم، دوست داشتم روی صدایش بالا بیاورم! شه‌راد با آن صدای خاصش، اصلاً دلبری بود!

آرامش روزهای سخت من بود!

- الو؟ سلام.

- سلام. شما؟

- نفسم.

مرا از قبل می‌شناخت. صدایش را شنیدم:

-ا؟ سلام نفس. خوبی؟

-ممنون، تو خوبی؟

-منم خوبم. چه خبرا؟ چه عجب، زنگی به ما زدی!

پوزخندی زدم. من با او مثلا چه کاری داشتم؟

ای خدا! کاش پایین می آمدی و آن بشر دیوانه را از روی زمین، محو می کردی!

-هیچی. اومدم یه سوال بپرسم.

-خب؟

-چرا با نیلی به هم زدی؟

مکت کرد و گفت:

-خ***یا*نت کرد.

خب دور از ذهن نبود. باز هم، سر مچش را گرفته بود.

چیزی نگفتم و شروع کرد به شرح خ***یا*نت های نیلی که حق الانصاف هم کم نبودند؛ اما من

چون حوصله ام از حرف هایش سر رفته بود، زیاد گوش نمی دادم.

آن شب با پر حرفی های علی گذشت و من چقدر دوست داشتم تمام موهایش را بابت آن

پر حرفی ها، از جای بکنم!

احمق! چقدر حرف می زد. عادت به پر حرفی نداشتم و سکوت را ترجیح می دادم ولی از شانس

خوشگلم، یک خرمگس حراف، به پستم خورده بود!

طی دو هفته بعد، هفته ای یک یا دو بار با او حرف می زدم. از نیلی می پرسید و من هم جوابش

را می دادم.

فکر می کردم با این خبر دادن هایم به نیلی لطف می کردم و باعث می شدم به رابطه گذشته شان

بازگردند؛ اما آن شب را به خاطر دارم. مشغول حرف زدن بودیم که گفت:

-نفس؟ می خوام یه چیزی بهت بگم.

چندان حرف هایش برایم مهم نبود؛ اما گفتم:

-خب؟

چند ثانیه مکت کرد و گفت:

-من دوستت دارم!

پوزخندی زهرآگین تمام صورتم را فرا گرفت.

علی، دوست پسر نیلی، عشقش، به من می‌گفت دوستم دارد!
عوضی، تنها کلمه‌ای بود که در آن لحظه، ذهنم با تمام قدرت فریاد زد.
-بهبتره تمومش کنی!

-چرا؟

-تو تا چند روز پیش عاشق نیلی بودی و حالا داری به من همون حرف رو می‌زنی؟
-مشکلت نیلیه؟

خیلی دلم می‌خواست بلند و با تمسخر به آن جمله بی‌سرو تهش بخندم!
نیلی؟

نیلی بیچاره‌ای که دوستش داشت و او...

-نه. مشکل من تویی که داری چرت و پرت می‌گی!
-نفس؟ من دوستت دارم، اصلا عاشقت شدم.
جلوی آینه ایستادم و به چهره‌ام نگاه کردم.
نه!

اصلا شبیه به خر نبودم!

-تمومش کن. من باید برم.

-من دوستت دارم. بهم فکر کن.

قطع کردم و به رفیق ساده‌ام پوزخند زدم. با چه کسی دوست شده بود؟ یک شیطان؟!
تمام آن شب را فکر کردم و فقط یک کلمه در ذهنم زنگ می‌زد:
«-انتقام.»

و انتقام من آغاز شد.

من انتقام رفیقی را گرفتم که آن احمق را واقعا دوست داشت.

وگرنه نیلی بیخیال من، با رفتن علی اصلا ککش هم نمی‌گزیده؛ اما حال خرابش این را نشان نمی‌داد!

علی برایم کف دست بود، ساده و قابل پیش‌بینی.

او با سرکشی‌های نیلی و آرایش کردن‌های زیاد از حدش مشکل داشت؛ با زیرآبی‌هایش هم ایضا.

پس کسی را با روحیه‌ای آرام و حرف گوش کن، می‌خواست.
 یک دختر پاک و معصوم و ساده، کسی که شیطنت نداشت.
 کسی که تمام آرایشش در یک رژ ل**ب صورتی کم‌رنگ، خلاصه می‌شد.
 همین!

نقاب به صورت زدم و آرام آرام نزدیکش شدم؛ نزدیکش شدم تا پسری را که روح دوستم را به
 تاراج برده بود، از بین ببرم!
 فقط کاش کسی هم پیدا می‌شد تا انتقام مرا از آرمان می‌گرفت؛ اما دریغ!
 انگار من بی‌گس و تنها بودم.

[آدم‌ها بی‌دلیل قاتل نمی‌شن. یکی قاتل جسمه و یکی قاتل روح. منم یاد گرفتم نقطه ضعف
 همه آدم‌ها روحشونه. من بعد از رفتنت قاتل شدم، قاتل روح!]

-الو.

صدایش را شنیدم و انگار شیطان در گوشم نفیر کشید.

لبخند زدم، قرار بود نابود شود.

تصمیمم را گرفته بودم. نورا و نیلی نباید چیزی می‌فهمیدند؛ نورا اجازه‌اش را نمی‌داد و نیلی
 هم دل و جراتش را نداشت.

-الو. سلام.

-خوبی؟

در دلم پوزخندم زدم. من عالی بودم!

-خوبم. تو خوبی؟

-خوبم.

-راستش زنگ زدم که یه چیزی بهت بگم.

-خب؟

صدای هیجان‌زده‌اش، پوزخند روی لبم نشانده. لحنم را خجالت زده و دستپاچه نشان دادم:

-خب... خب... راستش چطور بگم؟ من تو رو... تو رو دوست دارم!

کسی در دلم قهقهه سر داد و شیطان با شنل

مشکی-قرمز در حوالی‌ام پرسه می‌زد و من از حضورش خوشحال بودم.

-واقعا؟

بهت صدایش برایم خوشحال کننده بود.

قدم اول با موفقیت برداشته شد. باید اعتمادش را جلب می کردم.

کم کم، آهسته و پیوسته!

با همان لحن خجالت زده، آرام گفتم:

-آره، اینقدر تعجب داشت؟

با سرخوشی خندید و انگار صدای قهقهه‌های شیطان، در گوشم زنگ می زد.

-نه.

کمی مکث کرد و گفت:

-از کی دوستم داری؟

ای خدا! انگار آن احمق در دنیای داستان بود!

باید نقشه‌ام را بی نقص اجرا می کردم، کاملاً شیطانی و سیاه!

از کی دوستم داری؟

اصلاً عقل داشت؟

من هم وقتی که آرمان بود، چیزی به اسم عقل در سرم نداشتم؛ اما بعد از رفتنش من قلبم را

برکنار کردم و عقلم را به سلطنت رساندم.

و همیشه هم موفق بودم.

عقل عامل موفقیت من بود، فقط عقل!

نه تکه گوشت مزخرفی به نام قلب!

-راستش... راستش شش ماهی میشه!

استغفرالله!

چه دروغی بود! ماشاء الله به این زر زدن‌هایم باشد!

و او چقدر گوش‌دراز بود که حرفم را باور کرد!

شاید منتظر پرنسسی بود که در برج، زندانی باشد و فکر می کرد که خودش هم شوالیه‌ای بود

که برای نجات آن پرنسس می رفت!

من هم آن پرنسس منتظر شاهزاده سوار بر اسب سفیدو...

پوف!

اصلا انگار خدا، اول از همه حماقت و احساسات را در بدنش قرار داده بود. ذاتش ساده بود و زود گول می خورد، شاید هم خیلی احساساتی بود. قرار بود، ناکاوت شود. به دست من، نفس، رفیق نیلی! باید همه می فهمیدند، من با خط قرمزهایم شوخی نداشتم و به غیر از خانواده ام، نورا، نیلی و شهزاد هم جزو خط قرمزهایم بودند؛ تا وقتی که لایقش بودند. در حالت عادی، بی غیرت و بی رگ بودم؛ اما برای مهم های زندگی ام، یقه جر می دادم! هیجان زده، گفت: -واقعا؟! چطوری؟ چه باید می گفتم؟ برای لحظه ای ماندم که چه بگویم؛ اما زود دست و پایم را جمع کردم و گفتم: -خب قبلا دیده بودمت. نیلی هم همش از خوبیات می گفت، منم کم کم ازت خوشم اومد، من همیشه دوستت داشتم. و کسی در دلم فریاد زد: -زارت! از دروغ هایم خنده ام گرفته بود. خدا حفظم کند. ماشاء الله چقدر پر استعداد بودم! -منم خیلی دوستت دارم. و من پوزخند زدم. شیطان راهنمایم شده بود و من ابرهای سیاه را در اطرافم می دیدم، ابرهایی که قرار بود طوفان به پا کنند! و تمام این سیاه شدن های من، مقصر داشت. آرمان مقصر بود و من حس تنفر داشتم. از ارمان متنفر بودم، برایم منزجرکننده شده بود. *** کلاس کنکور می رفتم و تایم استراحتی که داشتم را مشغول صحبت با علی می شدم. اعتمادش را جلب کرده بودم. شاهکار کرده بودم! در کمتر از یک ماه اعتماد و قلبش را جلب کرده بودم؛ عجیب هم به من اعتماد داشت.

من هم به آرمان اعتماد داشتم؛ اما بیخیال!

-نفس؟

-بله؟

کمی مکث کرد و سپس گفت:

-میشه به خاطر من چادر بپوشی؟ من دوست ندارم بدون چادر باشی!

دوست داشتم بگویم:

-تو خر کی باشی که من به دوست داشتنت، توجه کنم!

اما گفتم:

-باشه، من مشکلی ندارم.

-قربونت برم!

هه!

چطور می‌توانست آنقدر پست باشد؟

به چند نفر، این حرف‌ها را زده بود؟

بیچاره نیلی، بیچاره من، بیچاره تمام ساده‌های جهان!

یک هفته‌ای گذشته بود و من نسبت به علی، حس دلسوزی داشتم.

شاید حقش نبود.

شاید راه را اشتباه رفته بودم.

چرا می‌خواستم انتقام بگیرم؟

انتقام؟

این چند هفته بازی خوردنش هم انتقام محسوب می‌شد، نه؟

چند روز تمام را فکر کرده بودم که چه کنم.

انتقام نیلی را ادامه دهم، یا علی را رها کنم تا در زندگی سگی‌اش بیوسد.

و در آخر هم تصمیمم را گرفتم، تصمیم گرفتم رهایش کنم تا تمام زندگی‌اش را غرق کثافت

کند، تا بدتر از گذشته شود، تا خودش کم‌کم نابود شود!

عذاب وجدان هم داشتم.

نیلی احمق هم به علی زنگ زده بود و گفته بود که:

- کی آمار منو بهت میده؟ نفسه؟

چون علی از قبل به نیلی زنگ زده بود که چرا دست از سر زندگی اش برنمی داشت و من شکستن نیلی را دیدم؛ اما چیزی نگفتم.

نمی توانستم نقشه ام را به هم بزخم، باید حداقل نقشه ام را تمام می کردم. همه ش هم تقصیر فاطمه بود، همان دختری که در دبستان همراه من و نورا بود. احمقِ کودن، به نیلی گفته بود که من اخبار حال و احوالش را به علی می دادم. البته راست بود؛ برای جلب بیشتر اعتمادش، لازم بود مظلوم بازی در بیاورم.

در واتس اپ، پی ام دادم و گفتم که تمام شد. گفتم رابطه به انتهایش رسیده بود و او قصد داشت، هندی بازی به راه بیندازد.

به نظرم فیلمش بود؛ اما انکار هم نمی کنم، آن اوایل فکر می کردم، راست می گفت. یک هفته می شد که به علی زنگ نمی زدم و حرفی هم نمی زدم. از انتقام دست کشیده بودم.

بسش بود؛ اما انگار با کنار کشیدن من تازه انتقامم جان گرفته بود. ساده بگویم، نابودی اش را می دیدم!

شماره نورا را گیر آورده بود و از طریق او می خواست که مرا قانع کند، البته قانع شدنی نبودم. آن روز را به خاطر دارم.

داخل نمازخانه ساختمانی که کلاس های کنکورمان در آن برگزار می شد، نشسته بودیم که نورا گفت:

- نفس؟ این شماره کیه؟ ببین میشناسی؟

سرک کشیدم و با دیدن شماره علی، زمزمه کردم:
- علی.

با بهت نگاهم کرد و گفت:

- چی؟ چیکارش کنم؟

- بزنی تو سرت! من جوابش رو نمیدم.

موبایل را به طرفم گرفت:

-بگیر جواب بده، با من که کار نداره.

چند قدمی عقب رفتم و گفتم:

-عمر! بگو نفس مرد. بابا، نمی خوام باهش حرف بزنم. مگه زوره؟!
و نورا فکر می کرد، از علی خسته شده بودم. از انتقامم که خبر نداشت.
صدایش را صاف کرد و گفت:

-الو.

- ...

-بله. شما؟

- ...

-علی؟ کدوم علی؟

- ...

-خب؟

- ...

-نمی خواد حرف بزنه.

- ...

نگاهش را به من دوخت و من اشاره زدم که اصلا حرفش را هم نزنند، که موبایل به دست بگیرم.

-حرف نمی زنه. چیکارش کنم خب؟

- ...

ل**ب زد:

-بیا حرف بزن. من رو کشت!

حوصله دری وری هایش را نداشتم، رسماً زر می زد! حوصله ناله هایش را هم نداشتم؛ اما باید تمامش می کردم؛ یک بار برای همیشه!
موبایل به دست گرفتم و از نماز خانه خارج شدم:
-بگو.

صدایش انگار می لرزید:

-یعنی همه چیز تموم شد؟

خونسردی و بی تفاوتی، از لحنم فوران می کرد:

-آره. گفتم که همه چی تموم شد، کجاش رو نفهمیدی؟

-تو که گفתי منو دوست داری!

پوزخندی زد. نیلی هم همینطوری التماس کرده بود؟

بیچاره نیلی!

بیچاره نیلی!

بیچاره نیلی!

جوابی ندادم و با همان لحن غمگین گفتم:

-بخاطر نیلیه؟

نباید اسم نیلی را بر زبان می‌آورد، نباید اصلا به نیلی نگاه می‌کرد.

-ربطی به نیلی نداره.

با عصبانیت فریاد زد:

-چرا؟ تقصیر خود...! چرا دست از سر زندگی من بر نمی‌داره؟

در تمام سلول‌های بدنم، خشم نشست. به نیلی، رفیق من، دوست من، اهانت کرده بود!

در یک لحظه، شعله‌های انتقام در چشم‌هایم قد کشیدند و شیطان از لای شعله‌ها، با

لبخندی خبیثانه نزدیکم شد.

مقصر خودش بود، من نبودم.

من مقصر نبودم. من برای ادامه دادن آن انتقام مسخره، مقصر نبودم!

کافی بود جرقه‌ای برای به اشک نشستن چشم‌هایم بخورد و آن وقت، حتی صدایم هم می‌لرزید

و بغض هم می‌کردم.

قلق اشک ریختم را در دست داشتم.

چند ثانیه‌ای به یک نقطه خیره شدم؛ بدون پلک زدن.

اشک‌هایم در چشم‌هایم جمع می‌شدند و لبخند گوشه لبم پررنگ‌تر می‌شد و نورا هیچ تصویری

از ذهن سیاه من نداشت.

او مرا دختری ساده پاک می‌دانست و هیچ وقت نفهمید، رفتن آرمان چه بلایی سر من آورد، او

هیچ وقت نفهمید!

در حالی که گریه می‌کردم، موبایل را به دست نورا دادم و اشاره کردم که توان صحبت کردن

نداشتم.

دلم برای علی می سوخت.

بیچاره از چه کسی خوشش آمده بود؟

من؟

نفس که بی رحم بودن را آموخته بود؟

آن روز گذشت و علی باور نکرده بود که من دوستش نداشتم؛ به نفعم هم بود.

علی به نورا گفته بود که نیلی قسم خورده بود، بین من و علی را به هم بزند.

و من به این حرف پوزخند زده بودم.

بین؟

چه بینی میان من و علی بود را خدای عالم می دانست!

باید تکه‌ای از وقایع را به نیلی می گفتم تا مطمئن شوم، حرفش دروغ بود. اشاره‌ای به نیلی

کردم و گفتم:

- نیلی؟ بیا بریم بیرون کلاس، کارت دارم.

همراهم آمد و من گفتم:

- چی گفتی به بقیه؟ خبرها بهم رسیده.

نیشخندی زد و گفت:

- می دونم که خبرها بهت رسیده.

داخل سالن مدرسه بودیم. زنگ کلاس بود و رفت و آمد تقریباً کم بود.

ناخودآگاه اشک در چشمانم حلقه بست. این که نیلی مرا به خ***یا*نت متهم کرده بود، برایم

سنگین بود، خیلی خیلی سنگین بود!

با بغض گفتم:

- نیلی؟ من علی رو دوست ندارم، به والله من دوستش ندارم؛ کی بهت گفته همچین چیزی

رو؟ من خودم یکی دیگه رو دوست دارم.

و نگفتم، داشتم. نمی دانم چرا؛ اما نگفتم، داشتم.

انگشت حلقه‌ام را نشانش دادم که توسط تیغ، رد دو خط کنار هم را نشان می داد. رد تیغی

شبيه به حلقه.

آن دو خط را کشیده بودم تا بعد از آرمان، دور ازدواج و عشق را خط بکشم.

تا یادم بماند که دنیا اصلاً جای قشنگی نبود و نیست. الحق هم که به خوبی وظیفه‌اش را انجام

می داد و مرا از خواب های خرگوشی گاه و بی گاهم بیدار می کرد.
 دست هایش را دور کمرم حلقه کرد و گفت:
 -هیس. نفس چه خبرته؟ من کی گفتم تو علی رو دوست داری؟ بیا بریم داخل نمازخونه، بیا یکی این جا می بینه.
 دنبالش به راه افتادم و هق هق می کردم.
 به دیوار تکیه دادم و نیلی گفت:
 -نفس کی همچین حرفی زده؟ من فقط گفتم تو خبرهای منو به علی می رسونی، خودمم نفهمیدم؛ فاطمی گفت.
 تف به ذاتش بیاید! داشت نقشه های انتقامم را خراب می کرد.
 باید تکه ای از وقایع را به نیلی می گفتم، همان تکه ای را که نورا هم دیده بود، با اندکی تفاوت.
 هق هقم را آرام کردم و گفتم:
 -همه چی رو بهت می گم.
 روی جدول های حاشیه دیوار مدرسه نشسته بودیم و من شروع کردم به تعریف کردن:
 -اولش که زنگ زده بودم که رابطه شما رو درست کنم. چند باری باهاش حرف زدم و بهم گفت که دوستم داره. قبول نکردم و اون اصرار کرد؛ قبول کردم. گفتم تا چند وقت دیگه از سرش می پره و راحت می شم؛ نشد! وقتی تلفنی حرف می زدیم، به زور می داشت قطع کنم.
 می گفت یا بگو دوستت دارم یا من هم قطع نمی کنم، من مجبور می شدم بگم نیلی! مجبورم می کرد. همش همین بود. من هیچ وقت دوستش نداشتم.
 نیلی مات مانده بود. حرف هایم را هضم نمی کرد. آن حجم از پستی من و علی را هضم نمی کرد؛ یعنی من هم پست بودم؟
 همه حرف هایم راست بود به غیر از جمله چهارم. دروغ بود.
 قضیه انتقامم هم، باید پنهان می ماند. باید برای همیشه پنهان می ماند. دوست نداشتم تصویر تاریکی از من، در ذهن های نیلی و نورا به وجود آید.
 از جایش برخاست و گفت:
 -باید یه گوشی گیر بیارم.
 مات ماندم. گوشی؟ برای چه؟
 -چرا؟

- باید دست از سرت برداره. اون فکر کرده من می‌ذارم دوستام رو هم مثل خودم نابود کنه؟ نشونش میدم.

لبخندی گوشه لبم سبز شد و شیطان انگار در اطراف هر دویمان پرسه می‌زد.

من و نیلی شبیه به هم بودیم؛ منتها او رفاقتش علنی بود و من پنهانی.

موبایل هم به دستمان رسید و نیلی تقریباً قیامت به پا کرد! جنگ، دعوا، فحش و ناسزا بود که نثار علی می‌کرد و من در دلم عروسی به پا بود.

نیلی دیگه عاشق آن احمق نبود، البته امیدوار بودم.

اتفاقاً بد هم نشده بود. با اینکه طبق نقشه من نبود؛ اما خوب بود، بیشتر از خوب!

نیلی که تلفنش تمام شد، نیم ساعت بعدش من با همان تلفن به علی زنگ زدم.

وقت ناک‌اوت شدنش رسیده بود.

وقت انتقام، فرا رسیده بود.

باید می‌شکست، باید می‌دید من رفاقتم را سر هیچ و پوچ نمی‌شکستم.

-الو؟

-الو؟ نفس؟ تویی؟

-منم.

-جریان چیه؟ نیم ساعت پیش نیلی هم با همین خط به من زنگ زد.

-نیلی همراهه.

یکه خوردنش را حس کردم. حرفی نزدم و ناگهان گفت:

-تو... تو با احساسات من بازی کردی؟

نیشخندی زدم. زده بود به هدف، پخمه خان!

ادامه داد:

-آبروت رو می‌برم نفس. آبروت رو پیش خانوادت می‌برم!

نخیر. انگار قصد آدم شدن نداشت.

هی می‌خواستم دست از آن انتقام مسخره بکشم؛ اما نمی‌گذاشت، مرا تحریک می‌کرد.

آبرو؟ پیش که؟ پدر و مادرم؟ پدر و مادری که اصلاً به من اعتماد نداشتند؟ که را می‌ترساند؟

پوزخندی زدم:

-که آبروی منو می‌بری، نه؟

انگار فهمید که چه بلغور کرد:

-ن... نفس. از دهنم پرید. بخدا عصبانی شدم.

پوزخندی زدم و گفتم:

-برو به درک.

-نفس؟ نفس؟

-هان؟

-ببخشید از دهنم پرید.

آن میزان از ذلیلیتش منجرم می کرد. احمق غرور نداشت، غرور نداشت.

زنگ کلاس، ده دقیقه ای می شد که خورده بود؛ باید یه طوری از سرم بازش می کردم. لحنم را آرام کردم:

-باشه، من الان کلاس دارم. دو ساعت دیگه بهت زنگ می زنم.

-باشه، باشه. ببخش نفس.

موبایل را قطع کردم. خنده های گوشه ل**ب من و نیلی کمی ترسناک و بی رحم بود.

نیلی هم مثل من فهمیده بود که عشق، ارزشش به اندازه ارزشی هم نبود و من خوشحال بودم.

نه آرمان ارزش داشت و نه علی. هیچ کدامشان ارزش نداشتند، هیچ کدامشان.

اواسط آذر ماه بود. موسسه ای که برای کنکور می رفتیم، قرار بود بعد از این که امتحان گرفتند کلاس برگزار کنند.

امتحانمان را دادیم. حوصله کلاس فیزیک را هم نداشتیم. رو به نورا گفتم:

-بریم طبقه پایین؟ سالن تئاتر، الانم تمرین دارن.

سرش را تکان داد و ما روی صندلی های سالن تئاتر جاگیر شدیم.

ساعت 3 کلاس فیزیک شروع می شد و تا 6 هم ادامه داشت.

مشغول خندیدن و تماشا کردن بازیگران تئاتر بودیم که موبایل نورا زنگ خورد. نگاهی به

موبایلش کرد و گفت:

-باباته نفس.

-با پی ام ردش کن؛ بنویس سر کلاسم.

-اوکی.

پیام فرستاده شد و موبایل دوباره زنگ خورد. نورا رو به من گفت:
-بگیر جواب بده، بگو سر کلاس.

موبایل را گرفتم. تماس را برقرار کردم و گفتم:
-الو.

صدایش را شنیدم:

-الو؟ نفس کجایی؟

-تو موسسه.

-من و بابات اومدیم جلوی موسسه. همه رفته بودن، تو کجایی؟
با تته پته گفتم:

-م... من حالم بد بود اومدم نمازخونه. نمی‌دونم کی تموم شد!
-بیا بیرون.

صدایم لرزید:

-خب.

و قطع کردم. رو به نورا گفتم:

-کلاس تموم شده، اونا هم بیرون.

نورا با تعجب گفت:

-ساعت پنج و نیمه که!

توان پاسخگویی نداشتم. می‌دانستم طوفان در راه بود، مخصوصا با آن اخلاق افتضاح پدرم.

می‌دانستم قرار بود بار دیگر شاهد مرگ احساسم باشم، می‌دانستم و با قدم‌هایی لرزان به

قتلگاهم نزدیک می‌شدم. از حیاط موسسه خارج شدیم و ماشینمان را دیدم.

نورا هم مثل من می‌ترسید.

صندلی عقب نشستیم و پدرم به حرف آمد:

-شما اومدین این جا درس بخونید یا... لاله‌الله!

مادرم هم گفت:

-کجا بودین؟

-ما نمازخونه بودیم.

همین! و دیگر چیزی نگفتند.



من می دانستم که مراعات نورا را می کرد، وگرنه هر چیزی که از دهانش بیرون می آمد، بارم می کرد.

نورا که پیاده شد، ماشین با سرعت از جا کنده شد و قلب من با سخته کردن، قدمی فاصله داشت.

حقیقت همین بود.

من از خانواده ام می ترسیدم، از خانواده ام نفرت داشتم!

من به جایی رسیده بودم که حاضر بودم به غریبه اعتماد کنم؛ اما به خانواده ام نه!
- کجا بودی؟

لحن خشن و فریادش، روح را از بدنم جدا کرد.

سکوت کرده بودم.

در واقع مبهوت بودم، من مبهوت جمله اش بودم. جمله ای که بی اعتمادی را فریاد می زد.
شدیدتر فریاد زد:

- با توام. می گم کدوم گوری بودی؟

منتظر بودم مادرم چیزی بگوید. منتظر بودم کلمه ای بگوید فقط یک کلمه.

من منتظر یک کلمه از طرف مادرم بودم؛ اما هیچ چیز نگفت.

سکوت کرد و تمام قلب من سیاه شد! سیاه شد از حسی که تمام شده بود.

صدای فریادش بار دیگر تمام فضای ماشین را فراگرفت:

- می گم کجا رفته بودی؟ هان؟ اصلا از کجا معلوم داخل ساختمون بودی؟ هان؟ کدوم گوری

رفته بودی؟ کدوم گوری رفته بودی؟

انگار از پرتگاه سقوط کردم.

مبهوت شده بودم.

کلمه «ه*رزه» در ذهنم زنگ می خورد.

ه*رزه!

ه*رزه!

ه*رزه!

من ه*رزه نبودم، قسم می خورم من ه*رزه نبودم. به پیر، به پیغمبر من ه*رزه نبودم!

آنقدر در خودم فرو رفته بودم و کلمه ه*رزه را زیر ل**ب تکرار می کردم که حتی اشک ریختن را هم از یاد برده بودم.

گلویم از شدت بغض درد می کرد و من خیره آسمان بودم.

آسمانی که سیاهی اش مثل دلم شده بود، سیاهی که تمام آینده ام را نشان می داد. من از بی اعتمادی و مرگ احساسم، سیاه شده بودم!

ماشین را جلوی حیاط پارک کرد و من سریع از ماشین پیاده شدم. به خلوت نیاز داشتم. باید فکر می کردم، به خودم و زندگی سگی ام باید فکر می کردم.

جلوی در حیاط ایستاده بودم و منتظر مادرم بودم که با کلید در را باز کند. چشمم به پدرم خورد.

خیره ام بود و چهره اش از شدت انزجار جمع شده بود.

می خواستم فریاد بزنم:

- من ه*رزه نیستم عوضی! من دخترتم. من دخترتم عوضی!

هیچ کس کاری من نداشت و بدتر از همه خانواده ام آبرویم را می بردند.

اصلا با وجود خانواده ام، دشمن می خواستم چه کار؟

در حیاط باز شد و من داخل دویدم. در خانه را هم باز کردم و به سمت اتاقم رفتم. مادرم و نیما می خواستند، به خانه مادر بزرگم بروند.

باید می رفتم.

نمی توانستم حضور آن عوضی پدرنما را تحمل کنم. نمی توانستم، با دیدنش عوقم می گرفت!

لباس هایم را تعویض کردم و صدای فریادش را از داخل اتاقش می شنیدم:

- وای به حالت اگه ببینم با نورا رفت و آمد داری. حسابت رو می رسم آشغال، فهمیدی؟ خودم می کشمت!

پوزخند تلخی زدم. جانم را هم که می گرفتند، من از نورا دست نمی کشیدم!

تمام دنیا هم اگر رو به رویم می ایستادند، من از نورا، رفیقم، خواهرم دست نمی کشیدم.

همه شان را ترک می کردم و نورا را ترک نمی کردم.

نورا در شادی ها و غم هایم بود، نه آن زن و مرد به اصطلاح پدر و مادر!

در تمام لحظه های سخت زندگی ام، نورا بود. فقط نورا بود، فقط نورا بود!

سوئیچ را چنگ زدم و به سمت ماشین رفتم.

مسیر خانه مادربزرگم هم با سرکوفت‌های مادرم گذشت و من انتظار بیجایی از او داشتم. او هم مثل شوهرش بود؛ بی‌منطق و عزرائیل روح و جانم! آنقدر حالم خراب بود، که مستقیماً خودم را روی میل سه نفره پرتاب کردم و آرام آرام گریستم.

برای سرنوشتم، خودم، زندگی سگی‌ام، پدر و مادری که فقط اسمش را یدک می‌کشیدند، گریستم. گریستن آدمی برای خودش، سخت بود! بهناز متوجه گریه کردنم شده بود. کنارم نشست و گفت: -نفس؟ عزیزم می‌خوای حرف بزنی؟

انگار منتظر تلنگری بودم که بغضم شکست، با صدای بلندی هم شکست. اعتماد نداشتم، اعتماد نداشتم. من به کسی اعتماد نداشتم و گرنه دهان وامانده‌ام را باز می‌کردم و تمام دردم را می‌گفتم. -نفس؟ چیزی شده؟ گریه نکن عزیزم. جوابم سکوت بود و سکوت.

از جایش برخاست و با لیوان آبی به سمتم بازگشت. -پاشو یه لیوان آب بخور نفس. عزیزم؟ گریه نکن خب. می‌خوای حرف بزنی؟ تو خودت نریز نفس. باهام حرف بزن.

اعتماد نداشتم، اعتماد نداشتم و فکر می‌کردم فقط برای رفع کنجکاوی‌اش با من حرف می‌زد. تمام شب با اصرارهای بهناز، مبنی بر حرف زدنم گذشت و من لام تا کام حرفی نزد. من، من اعتمادی به کسی نداشتم.

چند روز بعد که به گردش رفته بودیم، آهنگی از سارن پلی کرده بودم و همراه با بهناز قدم می‌زدم. بهناز گفت:

-نفس؟

-بله؟

-من می‌دونم.

با تعجب گفتم:

-چی رو؟!

ابروهایش را بالا پراند و با خنده نگاهم کرد. منظورش را گرفتم. با خنده گفتم:
-ذهنت مریضه!

و از او دور شدم. صدایش را از پشت سر شنیدم:

-اول اسم یکیشون «آ» و اول اسم یکی دیگه «ع.ع»

سر جایم، خشک شدم.

به سمتش باز گشتم. چطور فهمیده بود؟

مجبور شدم برایش بگویم. فکر می کرد من عاشق علی بودم و برای عشق او گریه می کردم.

خندهام گرفت و بلند خندیدم. جوک سال را برایم تعریف کرده بود!

علی! غیرممکن بود عاشق او شوم، غیر ممکن بود!

پرسید، گریه‌ام برای چه بود و من خواستم اعتماد کنم. برایش تعریف کردم و او گفت:

-اینطور نیست. مامان و بابات کاملا به پاکیه تو اعتماد دارن.

پوزخندی زد. حرفم را نمی فهمید. لحن پدرم را، نگاهش را، نه شنیده بود و نه دیده بود.

سری تکان دادم و گفتم:

-آره. حتما همین طوره.

و به خودم هم پوزخند زدم.

بعد از آن اتفاق، نورا کلاس رفتن هایش را تعطیل کرده بود و من هم تق و لق می رفتم.

گاهی اوقات، به زور پدرم می رفتم و او هیچ وقت نفهمید من با دیدن آن موسسه، اشک در

چشمانم حلقه می زد، او هیچ وقت ندید من با دیدن آن موسسه از دست رفتن احساسم را

می دیدم.

ادامه روزهای زندگی با سخت گیری هایشان گذشت. گاهی اوقات، حجم سخت گیری هایشان به

جایی می رسید که حتی چشمه اشکم خشک می شد و فقط به دیوار رو به رویم خیره می شدم

تا آرام شوم.

گاهی اوقات هم، دست به تیغ می بردم و آرامشم را از او طلب می کردم.

علی از زندگی حذف شده بود و من احساس خوشحالی می کردم. بابت انتقامم، خیلی خیلی هم

خوشحال بودم.

از آرمان هم متنفر شده بودم، چیزی بیشتر از انزجار. اما گاهی اوقات دلم برایش می سوخت!

نمی دانم چرا، اما دلم برایش می سوخت.

بعد از آن اتفاقات من تمام احساساتم را باختم، کامل و جامع هم باختم. با شهزاد ارتباط داشتم و او سرگرم دوست دخترهایش بود. برام مهم نبود. دیگر شهزاد هم برایم مهم نبود؛ اما به او اعتماد داشتم. هیچ کس نفهمید؛ اما من انتقام گرفتم، انتقام رفیقی که به پای عشق سوخت، به پای عشقی سوخت که ارزشش را نداشت. من انتقام نیلی را از عشقی بی ارزش گرفتم. عشق؟ هه! عشق دیگر چه بود؟ کل وجود من لبریز از نفرت و بی اعتمادی بود، کل وجود من پر بود از اعتمادی شکسته. من پر بودم از خشم‌های سرکوب شده. نورا هیچ وقت نفهمید، نیلی هم نفهمید و من خوشحال بودم بابت آن انتقام خاموشی که علی را نابود کرد و باعث شد نیلی دست از آن عشق مسخره بکشد. علی مثل نیلی نابود شد و من خوشحال بودم. من با تمام بدی‌ها و بدجنسی‌هایم خوشحال بودم. من با وجود قلب شکسته شده علی، خوشحال بودم. خیلی خیلی هم خوشحال بودم. هیچ وقت به نورا نگفتم که چرا اصلا با علی حرف زدم. من هیچ وقت نگفتم و هر وقت که از من می پرسید که چطور با علی دوست شده‌ام، فقط می گفتم: -می خوام ببینم هنوزم احساسی برام مونده یا نه.

و پوزخند می زدم به قانع شدن نورا، عزیزم، دوست باوفایم، خیلی خوب مرا نشناخته بود، مرا نشناخته بود و نمی دانست، من تا سر حد مرگ از اعتماد کردن و عاشق شدن نفرت داشتم! مرا نشناخته بود و نمی دانست، پای رفاقت که وسط می آمد، من گرگ می شدم و لاشه می دریدم! به عاقبت و بعدش هم فکر نمی کردم. فقط رفیق‌هایم برایم مهم بودند. سه رفیقی که برای تمام زندگی‌ام کافی بودند؛ نورا، نیلی و شهزاد. و من برای دوستان دیوانه‌ام، جان می دادم. هیچ کس نفهمید، چرا یک مرتبه با علی خوب شدم و رابطه دوستی برقرار کردم. شاید نیلی هنوز هم فکر می کند که من خائن و بی معرفتم، برخلاف حرف‌ها و رفتارهایش.



من احمق نبودم که حرف‌های پسری را باور کنم که تا سه ماه قبل، از عشق نیلی سر به بیابان گذاشته بود و چند هفته بعد از کات کردنش با نیلی، به من می‌گفت:

-سه ماهی می‌شه که عاشقت شدم!

تمام رفتارهایم، این که به نورا گفتم، که از یکی از دوستانش بپرسد، باید با علی چه کنم، فیلم بازی کردن، بود. فیلم بازی کردن، بود و نورای خنگ و دیوانه‌ام نفهمید؛ شاید هم من ماهرانه بازی کردم. نمی‌دانم؛ اما تمام آن وقت‌ها فیلم بازی کردم و من در انتقام گرفتن، شیر می‌شدم. آدمی انتقام‌جو و عصبی نبودم؛ اما خب اگر می‌شدم، هیچ کس جلو دارم نبود، چون نه از کسی کمک می‌گرفتم و نه به کسی می‌گفتم.

آرام بودم؛ اما نه وقتی که پای رنجش رفیق‌هایم وسط می‌آمد. من حتی برای رفیق‌هایم، جلوی خانواده‌ام هم می‌ایستادم، علی که دیگر چیزی نبود.

یک پسر عیاش احمق، که فکر می‌کرد من عاشقش شده بودم. هه!

مسخره بود. آرمانی که من از وقتی به دنیا آمده بودم، با او هم بازی بودم و اکثراً وقتم را با او پر می‌کردم، آن‌طور شد و مرا ترک کرد.

بعد من نزدیک کسی می‌شدم که سر تا پای حرف‌هایش دروغ بود؟

من بعد از آرمان، خطرناک شدم. خطرناک برای هر کسی که پای عشق و دوست داشتن را وسط می‌کشید.

من بعد از حرف‌های پدرم مردم، مردم و احساساتم به تاراج رفت.

من مرده بودم. بعد از رفتن آرمان من چیزی به اسم قلب در بدنم نداشتم. من قلب نداشتم، نداشتم.

روزگار مرا محکوم به بی‌حسی کرده بود، محکوم به تنهایی و محکوم به مرگ احساس!

#پایان

سخنی با خواننده:

-اول از همه یه تشکر کنم از همه کسانی که جلد اول رمانم رو خوندن و با نظراتشون حسابی خوشحالم کردن. خب، جلد دوم این رمان زندگی خودِ منو شرح داده؛ نمی‌دونم چرا این رمان

رو بر اساس واقعیت نوشتم؛ اما به هشدارای عقلم توجهی نکردم، شاید بگید که من 17 سالمه و هنوز دانشگاه نرفتم که رمان «باورت نمی‌کنم» رو نوشتم؛ اما همون‌طور که ابتدای رمان «باورت نمی‌کنم» گفتم، نیمی از رمان و فضای کلیش بر اساس واقعیت بود؛ یعنی سخت‌گیریای مادرم، شهرداد، هلیا، آرام، معین و همه و همه با همون اخلاقای خاص وجود دارن، زندگی می‌کنن و نفس می‌کشن. و من، توی شهر خودم، پیش دوستای صمیمیم یه آدم بی حس و بیخیال شناخته شدم. البته نورا بهم می‌گه تو قلب نداری، شاید راست می‌گه. یه آدمیم که اصلا دوست نداره تو اجتماع باشه و تنهائیشو به همه چیز ترجیح می‌ده. حسی که واقعیه و منو گاهی اوقات می‌ترسونه؛ اما اکثر اوقات باعث خوشحالی می‌شه، خوشحالی از اینکه کسی توی زندگی نیست و قرارم نیست که بیاد. هنوزم مثل سالای گذشته نمی‌تونم احساساتمو به زبون بیارم؛ نه محبت می‌کنم و نه محبت می‌خوام، وقتیم سرزنش بشم، مقایسه بشم، دعوا می‌کنم، یه گوشه می‌شینم و به دیوار رو به روم خیره می‌شم و با خودم تکرار می‌کنم که نباید گریه کنم، که گریه کار آدمای ضعیفه و من اصلا دوست ندارم ضعیف باشم. گاهی وقتا هم به تیغام پناه می‌برم و، بیخیال اصلا! جلد سوم این رمانم به احتمال زیاد چند ماه دیگه میره برای تایپ که کلا ساخته ذهن خودمه، هیچ ربطی به زندگی شخصیم نداره و فقط و فقط زاینده افکار خودمه]. من خودمو تو هیچ کدوم از موقعیت‌هاش قرار ندادم و نمی‌دم؛ چون واقعا خارج از توانمه. بهتره که شما هم از این فکرها نکنید! [اما اگه دل بسته یا عاشق شدم قول می‌دم براتون بنویسم، ولی فکر می‌کنم این اتفاق غیرممکنه، چون نه من احساسی دارم و نه کسی دوست داره اخلاق و رفتار سرد منو تحمل کنه. البته تو چت کردن و فضای مجازی خوبم، وگرنه تو واقعیت همچین تعریفی نیستی؛ راستی اگه خواستین برام کامنت بذارید، فکر کنم متوجه باشید که دارید در مورد زندگی خود من نظر می‌دید، پس حتی گفتن کلمه افتضاح، از نظر شما وضع زندگی منو بیان می‌کنه؛ اما می‌تونید در مورد قلمم نظر بدین. نورا؟ دوست گلم؟ ببخش بابت این که قضیه علی رو ازت پنهون کردم. می‌دونستم اگه بهت بگم، جلوم رو می‌گیری. نیلی؟ دوست دیوونه من! تو هم ببخش واسه تموم روزهایی که فکر می‌کردی، من بهت خ***یا*نت کردم، من اهل خ***یا*نت نیستم، معظ اهل خ***یا*نت کردن نیست! هر کاری که کردم، برای خودتون بوده؛ اگه رمانمو خوندین، دوست دارم دفعه بعدی که منو دیدین، محکم بغلم کنین؛ بابت تموم فشارهایی که توی اون چند مدت بهم اومده بود و هیچ کدومتون پیشم نبودین، هیچ کدومتون بهم دلداری ندادین. هیچ وقت از اون



مدت ازم سوال نپرسید، چون به یاد آوردنش برام درد و عذابه. فکر می کنم چیزی رو جا ننداخته باشم؛ بازم اگه سوالی داشتید، می تونید من رو تو انجمن پیدا کنید. منتظر نظرات، انتقادات و پیشنهاداتتون هستم. یا علی.

رمان های پیشنهادی انجمن:

رمان عروس شیطان | مهدیه احمدی

رمان جنگجویان گورج (و اتحاد با شیاطین 8.nazy |)

رمان جنگل خیال jasmine |

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)